

ہوریں متر لیکن

قانون جہاں



عنایت اللہ شکیبا پور

تاریخ



شماره

آثار سعیدی

بها ٣٥ ریال

مودیس متلینگ

قانون جهان

گردآوری و ترجمه :

عنایت الله شکیبا پور

نام کتاب - قانون جهان
ناشر - انتشارات سعیدی
قطع - رقعی

تیراژ - ۵۰۰۰

نویسنده - موریس مترلینگ
مترجم - عنایت‌الله شکیباپور
چاپ - خواندنیها
تاریخ انتشار - آذر - ۱۳۶۱

راز آفرینش

من در این مدت برای شما کتابهای زیاد نوشتم و درباره اسرار خلقت تا جاییکه ممکن بود مطالبی نوشت و اسراری را که در سرنوشت انسان وجود داشت بر ملا ساختم ، اما در این بین بعضیها بمن خرده گرفته و گفتند ، در حالیکه شما اعتراف میکنید که چیزی نمیدانید برای چه میخواهید درباره مسائلی که نمیدانید حرف بزنید .
البته این حرف از یک جهت کاملا درست است ، اما اگر همه مردم بخواهند ساکت بمانند و برای همیشه لب از گفتار به بندند و حتی ندانند که چیزی نمیدانند آیا اسرار جهان برای همیشه از نظر ما پنهان نخواهد ماند ؟ آیا برای ما ضروری نیست که قدمی از این اسرار

فرانز بنهم؟ آبا نمیتوانیم سوال کنیم برای چه زندگی میکنیم و برای چه باین جهان آمده‌ایم؟ پس بنظر من تا وقتی که انسان زنده است باید تا حدی که ممکن است علت‌ها و برای چه‌ها را جستجو کند، بعضی‌ها هم مرا سرزنش کرده‌اند که با این سخنان پراکنده اغتشاش فکری برای مردم فراهم کرده‌ام و این حرف را در همه جا گفته و در کتابها نوشته‌اند.

البته برای من امکان پذیر نیست تمام اعتراضات مردم را در اینجا پاسخ بدhem، ولی لااقل مینوایم بگویم که تاکنون مسائل پیچیده‌ای را نگفته‌ام که در کآن ممکن نباشد و بلکه آنچه را که گفته‌ام درباره مرگ و زندگی بوده و گاهی هم از مرگ گذشته تا حدود ابدیت پیشرفت‌هام و خواسته‌ام بدانم سرنوشت آدمی و زمان و مکان را چگونه میتوان تفسیر کرد.

اعتراض دیگر مردم درباره مطالبات تکراری بوده که آنرا نیز خردۀ گرفته‌اند و باید بگوییم که این تکراریها را من همیشه در دفتر خاطرات خود یادداشت میکردم و

میخواستم پاسخ درستی برای آن پیدا و از این رو گاهی
مجبور میشدم در موارد مقتضی برای اثبات مسائلی که
برای ما تاکنون پوشیده مانده بکار ببرم .

پس برای اینکه مسائل کاملا روشن شود در این
کتاب که شاید آخرین کتاب من باشد درباره آنچه که
گفته‌ام توضیح بیشتری می‌دهم .

دانشمندان زیاد نیز در این زمینه مطالبی گفته‌اند که
غالب آنها بی‌جواب مانده و مشکلی بر مشکلات ما
افزوده‌اند ، که چند نمونه آن را از نظر می‌گذرانیم :
کلارا ایل فیلسوف بزرگ عقیده داشت اگر ما
سکوت کنیم و در خود فرو رویم با سرار بیشتری دست
خواهیم یافت زیرا در دنیای سکوت چیزهای کامل و با
شکوه و روشنائیهای بیشتری وجود دارد ، شاید این عقیده
درستی باشد زیرا بسیاری از اسرار نهفته در عالم سکوت
با سرعت بیشتری از فکر ما می‌گذرد .

از زندگی خود تمام این خاطرات و بیش گوئها و
مسائلی که در حال سکوت به ذهن شما می‌آید حذف

کنید ، برای زندگی دیگر چه میماند ؟ در این صورت زندگی انسان خالی از آثار حیات خواهد بود نه زمان و مکان را میشناسیم و نه درباره سرنوشت خود دلیل درستی بجا خواهد ماند .

اگر روزی وجودان خود را از دست بدهیم برای ما چه باقی می‌ماید ؟ آیا ممکن است چیزی بماند ؟ از این گذشته چیزی را که هیچ مینامیم چیست ؟ هیچ تمام چه شکلی خواهد داشت ؟ پس باید بگوئیم همان هیچ برای خودش چیزی است و از همین مرحله است که یک قدم به مرز حقیقت نزدیکتر شده‌ایم .

گاهی میپرسند این دنیا و این جهان بی‌انتها به چه منظور بوجود آمده و چه کسی میتواند چنین معماهی بزرگی را برای ما حل کند ؟

مسائل این جهان بسیار پیچیده و مشکل است و این دنیا مثل من و شما دارای قلب و کبد نیست و خون در عروقش جریان ندارد و نمیتواند به مرور زمان به همه چیزی بی‌ببرد ، اگر این ضربان قلب و حرکات منظم و یکنواخت

خون در رگهای ما نبود به مرور زمان پی نمی‌بردیم و در نتیجه یکصد هزار میلیارد قرن با چند ثانیه در نظرمان مساوی بود و به همین سبب است که وقتی ما از دنیا رفیم و لاشه ما را به خاک سپردند یک ثانیه یا یک قرن برای ما مساوی خواهد بود ، چون از سیطره مرور زمان خارج شده‌ایم .

با توجه به تمام این مسائل از بزرگترین و مرموزترین اسرار جهان و رازهای زندگی ما این است که چرا ما را بوجود آورده‌اند .

دستگاه آفرینش با این قانون بزرگ و با این جهان سربته ولا یتناهی و جهان وسیعی ، که در آن یکصد هزار میلیون کهکشان مانند دنیای ما وجود دارد ، چه احتیاجی داشت که من و شما را بیافریند و اگر من و شما نبودیم به کجا دنیا برمیخورد و اگر قبل این کره خاک نبود که ما انسانها روی آن زندگی میکنیم چه زیانی به آفرینش میرسید .

مگر در برابر دیدگان ما هر شب صدھا ستاره به

یکدیگر تصادم نکرده و از بین نمی‌روند و به هیچ مبدل
نمی‌شوند ؟

آیا هیچ اتفاق افتاده است که در کتاب حساب
آفرینش این تصادمات را به حساب ضرر بنویسند ؟
پس کمال خودپستی و خودخواهی است که
موجودات نادان و بدبخت و ناتوان مثل ما که پیوسته
گرفتار پر کردن معده کثیف خود هستیم بگوئیم دنیا برای
خاطر ما آفریده شده و بعد از ما نیز کماکان باقی میماند .
درباره خودم میگوییم ، اکنون مدتی است که خود
را مرده می‌بینم ، برای اینکه مدتی است قوای جوانی مرا
ترک نکته است ، نه فقط امروز قوای من رو به تحلیل رفته
بلکه اگر دارای قوای جوانی هم میبودم ، آرزوی عمر
جاویدان نمیکردم ، برای اینکه عمر جاویدان ولو اینکه
با قوای جوانی هم توأم باشد کسالت آور است .

به عقیده من اگر مرگ در دنیا وجود نداشت بشر
بان نیازمند بود و میبایست خودش نیستی خود را اختراع
کند تا از چنگال کسالتهای زندگی خلاص شود ، بسیاری

از ما در واقع پیش از مردن مرده هستیم برای اینکه هیچ
چیز نداریم و همه چیز خود را از دست داده‌ایم.

عمر ما یک روز یا یک میلیون سال هیچ فایده‌ای
ندارد و از لحاظ فهم به اسرار حیات با آن کسیکه که در
گور خوابیده مساوی هستیم، با تفاوت اینکه او آسوده‌تر
از ما است چون قلب و اعصاب او از کار افتاده است و
دیگر کسالت زندگی را احساس نمیکند.

زندگی ما با شیون و زاری شروع میشود، وقتی
باین جهان می‌آئیم گریان و اندوهناک هستیم و موجب آزار
مادر و پدر خود را فراهم میکنیم و هنگامی هم که از این
جهان میرویم، دیگران در غم ما گریان هستند و این اندوه
بقدرتی شدید است که بزرگتر از آن مصبتی نیست و برای
آفریننده هیچ اشکال نداشت که ما را بدون درد و رنج
بدنیا بیاورد و بدون رنج و غم از دنیا ببرد، ولی او چون
بدبختی و مصیبت ما را میخواست اساس زندگی ما را
بر مرگ و نیستی قرار داد و مقرر کرد که ما همواره از
غم خویشان و دوستان غناک باشیم تا روزی که ما هم به

نوبت خود از این جهان زودگذر رهسپار دیار نیستی و
مرگ بشویم .

ما از اول عمر نظیر چابک سواری که مرتباً اسب
خود را تعویض میکند و در هیچ منزلی توقف نمی نماید
عجله داریم که زودتر روزها و هفتهها و ماهها بگذرد تا
بسر منزل مرگ و نیستی واصل شویم و این معشوق عزیز
را در آغوش بگیریم ، ولی شما ممکن است بمن ابراد
بگیرید و بگوئید این گفته توانشی از سالخوردگی است
و چون خود در آستانه مرگ هستی تصور میکنی هدف
زندگی هر فردی مرگ است .

شما ممکن است بمن بگوئید من جوان هستم و
انتظار دارم معشوقهای زیبا در آغوش بگیرم ، ولی من از
شما میپرسم ، بعد چه خواهد شد؟ شما میگوئید میخواهم
تا میتوانم جوان بمانم و غذاهای گوارا صرف کنم و با
پریرویان آمیزش کنم ، از شما میپرسم بعد چه خواهد
شد ؟

برفرض محال با آنچه خواستید رسیدید ، ولی

سرانجام یک تازیانه عبرت شما را از خواب غفلت بیدار میکند و آنوقت متوجه میشود که آن واقعه بزرگ و حادثه نهائی همانا مرگ است که شما بدون توجه و انتظار ساعات و ایام را برای رسیدن با آن با بی‌صبری گذرانده و دقیقه‌شماری کرده‌اید و پایان تمام کامجوئیها و آرزوهای شما منتهی به همین واقعه نهائی خواهد شد.

علاوه بر سرنوشتی که ما در این جهان برای خود بوجود میآوریم، سرنوشت دیگری نیز داریم که در یک نقطه از این دنیا ثبت و ضبط شده و منتظر این است که در موقع خود فرود آید، ولی باید دانست که این سرنوشت را چه کسی در این دنیا برای ما تعیین کرده؟ او همان است که در تمام ادیان و مذاهب دنیا و مسالک عرفانی و فلسفی بنام «خدا» و «هستی» نامیده میشود.

حال که سرنوشت هر یک از افراد بشر را در گوشاهی از کره زمین ثبت کرده‌اند و با قلم تقدیر بر لوح ازل‌نوشته‌اند و این سرنوشت بدون چون و چرا است، چرا ما را مسئول میدانند و بر اعمالی که در این جهان مرتکب

شده و با می‌شویم از ما بازخواست می‌کنند.

البته خواهیم گفت که این بنا براده الهی است و ما در اینجا حق چون و چرا نداریم ولی لااقل حق آنرا داریم که علت این سرنوشت محظوم را بدانیم.

اگر امروز که فکر بشر باین درجه از ترقی رسیده بگوئیم که خداوند نیکوکاران را در بهشت جاویدان در آغوش پریرویان جای میدهد و گناهکاران را به دوزخ می‌برد، نسبت به عظمت ذات خداوند توهین و اسائه ادب کرده‌ایم، برای آنکه با این گفته خداوند را بشکل خود در آورده‌ایم و تصور کرده‌ایم که خداوند هم مانند دیکتاتورهای قرون وسطی باید زندان و غل و زنجیر برای گناهکاران در گاه خود و کاخهای زیبا برای دوستان و رفقا داشته باشد.

در صورتیکه اینطور نیست خدائی را که ما می‌شناسیم مرکز لطف و ترحم بی‌نهایت است و هر گز کسی را بدبخت و دیگری را خوشبخت نمی‌آفریند و خوشیها و راحتی‌ها را به یک گروه و بدیها و ناکامی‌ها را بگروه

دیگر تخصیص نمیدهد و این آنديشه نارواي ما است که درباره خداوند چنین فرض كرده‌ایم .

دنياى ما چنان وسیع و لطف خداوندی چنان بزر گتر و عظیم‌تر است که درباره او چنین تصوری خطای محسن است .

آن کهکشان بزر گ که ده ملیون خورشید در آن بسرمیبرند ، و هر خورشیدی یک دنياى شمسی نظیر دنياى ما است عیناً مثل ما سرگردان و بلا تکلیف است .

همانطوری که ما هر روز صبح از خواب بر می‌خیزیم و شب به خواب می‌رویم ، آنها نیز آنقدر در اطراف خود گردش می‌کنند تا وقتی ذرات آنها متلاشی و مبدل به موج با امواج دیگر گردد .

ما هیچ نقطه ثابتی را نمی‌توانیم بیابیم تا بگوئیم این نقطه ثابت قانون غیر قابل تغییر دنیا است و آنچه را که ما می‌گوئیم در نتیجه فکر خودمان است .

برای ما ثابت شده است که هر یک از کرات دنیا مانند کره خودمان دارای جاذبه است و خاصیت این جاذبه

چنان است که اشیاء را بسوی خود میکشد ، مثل اینکه اگر قطعه سنگی را از دست رها کنیم بزمین سقوط میکند و این جاذبه زمین است که اجسام را بهر شکل و وزنی که باشند بسوی خود میکشند .

بنابر این آبا نمیتوان گفت که اندیشه‌های ما نیز تابع همین قانون است و آبا همین قوه جاذبه نیست که افکار ما را بسوی دنیاهای وسیع میکشد و در حالیکه در بلک نقطه از زمین شسته‌ایم قوه جاذبه باین اندیشه را تا جائیکه قدرت دارد بمسافتهای دور میکشاند و این اندیشه‌ها است که تابع زمان و مکان نیست و بهر جا که قوه جاذبه بخواهد ما را میکشاند ، ولی ما آنچه خود را بدست اندیشه میدهیم از آن درباره راز خلقت و مسئله مرگ چیزی نمیآموزیم و اسرار شکفت دنیا بر ما کشف نمیشود . گاهی از اوقات به چیزهای میرسیم و یا بر میخوریم که از تشخیص آن عاجزیم .

هانری لامبرت در کتاب فرضیه روی تحولات بزرگ فیزیکی و منافیزیکی اراده اظهار نظر میکند اگر فلسفه‌های

عرفانی و مذاهب شک و تردید و چیزهای شبیه با آنرا کنار بگذاریم، منطقی تر و عاقلانه‌ترین راه این است که بگوئیم وقتی انسان بیک چیزی ناشناس برخورد می‌کند فکر او این نیست که این را نمی‌شود شناخت بلکه سعی و کوشش می‌کند که آنرا بشناسد.

چیزی را که شما ناشناخته تلقی می‌کنید اگر نپذیریم که این چیز ناشناخته ممکن است موقعی و سطحی باشد اطلاق کلمه ناشناخته معنای درست پیدا نمی‌کند، چیزهای ناشناخته به نسبت فهم و ادراک انسانها است و گاهی انسان را بدنیائی از اسرار فرومی‌برد که بیرون آمدن از آن مسکن نیست.

در اصل موضوعی ناشناخته وجود ندارد اما ممکن است برای فردای ما ناشناس بماند و هر چه که با آن مبارزه می‌کنیم مشاهده می‌شود از ما فرار می‌کند.

اکنون به خود بگوئیم برای چه اسرار را برای خود تاریکتر سازیم به خود بگوئیم همه چیز از قبل وجود داشته البته این توضیح زیاد روشن نیست ولی اگر چیزی

نیود، (تازه اینهم که موجود نبوده چیست) و یا اگر بگوئیم
که بطور ناگهان از نیستی عالم خلقت وجود پیدا
کرده مطلب روش نمیشود، فایده اش چیست که بجای
بک چیز مبهم دو چیز مبهم برای خودمان بسازیم.

* * *

بگوئیم که زندگی خود جهان است، اگر زندگی
نیود جهان وجود نداشت به زحمت میتوان تصور کرد که
جهانی مرد وجود داشته باشد، برای اینکه تصور ما
محدود است و معنی مرگ وزندگی را نمیدانیم، اما اگر
بوجود بک جهان مرد قائل شویم بک جهان مرد بک جهان
بی حرکت نمیشود، بلکه جهانی است که هر گز وجود
نداشته و در این صورت برای ما غیرممکن است چیزی
را که وجود ندارد در فکر بگنجائیم.

اما اینجا مسئله دیگری پیش می آید، می گویند
جانوران برای بوجود آمدن و ادامه حیات از مواد بیجان
کمک میگیرند و سنگها و کوهها و اقیانوسها و سبله استفاده
جانوران است.

آری چشمان ما اینطور می‌بیند و اوضاع زمین هم
این موضوع را ثابت می‌کند ، ولی اگر جانداران درنظر
ما بزر گتروار جمندتر از مواد بی‌جان جلوه‌مینمایند برای این
است که ما نمیدانیم مواد بیجان چیست و چه واقعی در
مواد بیجان اتفاق می‌افتد که مبدل به جاندار می‌شود .
هر گز نگوئید که ما اگر روح را نمی‌شناختیم جسم
را هم نمی‌شناختیم این اشتباه بزر گی است زیرا شما جسم
را هم نمی‌شناسید و اگر جسم را می‌شناختید قطعاً روح راهم
که وابسته باو است می‌شناختید زیرا روح و جسم تا آنجا
که میدانیم جز دوصورت از یک چیز دیگر نیست و مثل
آبی است که گاهی سرخ و زمانی سبز است به عبارت
ساده روح و جسم یکی است .

بنا بر این نه تنها جانوران برای ادامه حیات خود
از موادی جان می‌گیرند ، بلکه موادی که بنظرمان بی‌جان
می‌آیند نیز برای اینکه وجود داشته باشند از همه چیز ،
حتی از جانوران و آفتاب و هوای باد و انرژی و بالاخره
آنچه که در هستی وجود دارد کملک می‌گیرند .

پس آنچه در هستی وجود دارد ، چه آنها که به نظرمان می‌آبند و ما می‌توانیم به چشم به بینم ، و چه آنها که با چشم دیده نمی‌شوند همه و همه برای ادامه حیات و برای اینکه وجود داشته باشند از وجود یکدیگر هستی میگیرند .

همین آفتاب که هستی به وجود او برقرار است و اگر نبود شاید هستی وجود نمی‌یافتد و یا بصورت دیگری بود قطعاً از سایر چیزهایی که در هستی هست کمک میگیرد و اگر کمک نمی‌گرفت به این صورت نبود و نمی‌توانست باشد .

دانش امروز ثابت کرده است که در آتمسفر آفتاب هزاران فلزات و شبیه فلزات وجود دارد که در حالت میغان به آفتاب نور می‌دهند . و طیف شمسی و هفت رنگ آفتاب دلیل این مدعای است بنابر این آفتاب هم که منبع نورانی این جهان است از چیزهای دیگر برای موجودیت خود کمک می‌گیرد ، همچنان که جسم از روح و روح از جسم کمک می‌گیرند .

دانشمندان این نکته را پذیرفته‌اند که ماه از خورشید
کسب نور می‌کند اما تا امروز نتوانسته‌اند بدانند که خورشید
از چه چیز کسب حرارت و نور می‌کند و آیا فلزات و شبه
فلزات که در کانون حرارتی آفتاب وجود دارند این نور
و حرارت را از چه چیز می‌گیرند و برای چه و چه فعل
و افعالی دست میدهد که خورشید برای ما تابنده است؟

بنابراین چون برای ما مسلم است که آنچه در هستی
وجود دارد بهم پیوند دارند، ناچار باید بپذیریم که برای
ادامه حیات برای اینکه وجود داشته باشد بناچار از
یکدیگر کمک می‌گیرند و استفاده می‌کنند، منتهی چون
ما نمیتوانیم بفهمیم چه نوع کمک می‌گیرند این است که
خيال می‌کنیم بعضی از آنها محتاج کمک هستند.

چون میدانیم که ماه برای کسب نور محتاج به
خورشید است می‌گوئیم ماه از آفتاب کمک می‌گیرد ولی چون
نمی‌دانیم یک قطعه سنگ که بنظر ما بی جان است از چه
چیزها کمک می‌گیرد.

این است که فکر می‌کنیم سنگ احتیاجی به کمک

سایر موجودات ندارد و حال آنکه اگر نمیداشت و محتاج نبود نمیباشد وجود پیدا کند.

پس آنچه در هستی وجود دارد همه به هم ارتباط دارند همانطور که بطور مثال در جسم انسان دست و پا و دهان، قلب و ریه و سایر چیزها و احصای بدن بلکه انسان بی کمک یکدیگر محال است برقرار بمانند، همانطور هم آنچه در هستی وجود دارد «چون همه یک وجود کامل را تشکیل می‌دهند» محتاج به کمک یکدیگرند و محال است بدون وابستگی یکدیگر وجود داشته باشند.

اما از اینکه بگوئیم روح و جسم یکی است گفتنی بسیار است و نمی‌تواند یکی باشد آنها هم از کمک یکدیگر زندگی می‌کنند، مثل اینکه وقتی روح از بدن جدا شد دیگر این بدن که انسان متغیری بود کاری از دستش برنمیآید.

این قانون طبیعی است، انسان به چیزی که ایمان پیدا کرد اگر کسی بر خلاف آن بگوید پذیرفتن آن برای او مشکل است و با او را دیوانه می‌دانند، مثلاً ما

میدانیم خدا یکی است و اگر کسی برخلاف آن را بگوید او را کافر می‌دانند ، بلکه باید بگوئیم هیچ چیز در این جهان مانند خدا نیست اگرچیزی مانند خدابود او خودش خدا میشد ، خداوند ترکیبی از قدرتها است که هیچ موجودی آن قدرتها و خصوصیات را ندارد و اگر یکی از خصوصیات او را داشت بصورت خدا درمیآمد و این غیر ممکن است .

اجداد ما بت‌ها و سنگها را می‌پرسیدند اما بعدها فهمیدند که سنگها نمیتوانند خداباشند زیرا قدرتی ندارند .
کسی هم نمیتواند منکر روح شود زیرا روح جوهر مجردی وابسته به جسم و نگاهدارنده جسم است و با جسم رابطه دارد بنابراین نمی‌توانیم بگوئیم روح وجود ندارد و هر جسمی که وجود دارد خودش خودش است اگر اینطور نبود برای چه روزی که روح از بدن جدا شد موجودیت و هستی خود را از دست می‌دهد .

یکی از نشانه وجود روح رؤیای ما است که وقتی دربستر خوابیده و اعضای بدن ما بشکل نیمه مرده میمانند

بمسافرت میرود و با گسانی حرف میزند ، پس این کیست
که در عالم رؤیا حرف میزند و کارهای انجام میدهد ،
این باید روح ما باشد که وقتی ما در خواب هستیم به
کارهای خود رسیدگی میکند و اندیشه‌های روزانه ما را
باشکل داستانی درمیآورد که غالباً مربوط باینده است .
برای اینکه چنین مسئله‌ای ثابت شود بایستی درباره
روح هم صحبت کنیم .

روزی فراخواهد رسید که شاید خیلی دور هم
نباشد که ارواح مابدون واسطه احساس یکدیگر را مشاهده
میکنند ؟ بدیهی است که قلمرو روح هر روز وسیع نر
میشود، این روح نزدیک وجود ما است و در هر یک از
اعمال ما شرکت میکند .

روح دار ای چه قدر تی است

در تاریخ بشریت دوره‌های بکسان و شیوه بهم دیده شده که روح در حالیکه از قوانین مرموز متابعت می‌کند بالا می‌رود تا خود را بر فراز عالم بشریت قرار دهد و در آنجا قدرت و نفوذ خود را به مرحله عمل درمی‌آورد. بیماران روانی و افرادی که دارای نیروی تله‌باتی هستند بهترین شاهد وجود روح است بیمار روانی در دنیائی غیر از دنیای ما زندگی می‌کند و چیزهایی را که می‌بیند غیر از چیزهایی است که ما احساس می‌کنیم و پس از اینکه با نداییر علمی درمان گردید دوباره مثل من و شما می‌شود.

باید دید در آن زمان روح او چه حالتی پیدا کرده بود (و اگر روح وجود نداشت برای چه در حرکات جسم

و تفکرات او خلل وارد گردید ؟

یکی از دانشمندان در زمینه افرادی که از نیروی تله‌پاتی استفاده می‌کردند و نیروی تفکر آنها از میزان معمولی بالاتر بود آزمایشاتی به عمل آورد که شایان توجه است.

او گفته بود ما روی دو نفر که از راه تله‌پاتی با هم ارتقا داشتند آزمایش کردیم به یکی از آنها گفتم اکنون که ما اینجا ایستاده‌ایم آیا می‌توانید بگوئید دوست شما در کجا است و چه می‌کند ؟

آن شخص کمی تأمل نمود و گفت مثل این است که چیزی جلو تنفس او را گرفته و دارد خفه می‌شود.

از این حرف ناراحت شدم و بمزکز تحقیقات علمی خودم رقم و بوسیله دستگاه‌های فرستنده توانستم طرف دیگر را پیدا کنم و پس از سه ساعت تلاش به ما خبر دادند که او در یکی از بیمارستانهای شهر مجاور که تا محل کار ما چهل کیلومتر فاصله داشته بستری شده است، زیرا سر ساعت قبل بدون هیچ نوع سابقه قبلی ناگهان حالت آسم به وی دست داده و وضع تنفس او را مشکل ساخته بود.

بنا بر این نتیجه می‌گیریم که بهره‌گیری از نیروی فکریا روح و یا هر چیز دیگر که شما اسمش را می‌گذارید، دائمه واقعاً وسیعی داردتا جائیکه گاهی شامل حیوانات هم می‌شود، برای مثال مارمولک را در نظر بگیرید اگر شما این حیوان را بگیرید و بکشیدم او از بدنش جدا می‌شود و حیوان خود را باین وسیله آزاد کرده و فرار می‌کند، اما ادوباره صاحب یکدم شده زنده می‌شود، این فعل و انفعال در بدن مارمولک چطور انجام می‌گیرد؟ ما می‌گوئیم با استفاده از امواج مغزی خود مقداری نیروی برق اضافه می‌کند و این دو مجموعه شرایط رشد یک دم جدید را فراهم می‌سازد.

انسان نمی‌تواند باین آسانی به اسرار روح خود پی‌برد، سالها و میلیونها سال است که بشر برای یافتن مبدأ روح جستجو می‌کند و چیزی که بدست آورده نتیجه فعالیت‌هایی است که از روح ظاهر می‌گردد.

من به این موضوع اطمینان دارم که وقتی انسان می‌میرد چیزی از بدنش خارج می‌شود بهمین دلیل است

که دیگر فعالیت از او سلب می‌گردد.
یکی از بیماران که از ارتفاع چند متری به زمین
افتاده بود بحال مردن افتاد و چون بعد از ساعتی با صطلاح ما
بهوش آمد برای پرشکان گفته بود که بعد از سقوط بیهوش شدم
و لحظه بعد احساس نمودم از بدنش بیرون آمده‌ام و
خودم به تماشای مردم که در آنجا جمع شده بودند پرداختم
پسر بچه سیاه پوستی که قبل از سقوط به انتظارم بود برای
من کریه می‌کرد خیلی ناراحت بودم و دلم می‌خواست
بنوانم مانع گریستن او شوم ولی در همان حال پسر سیاه -
پوست حاشش خوب شد و از گریستن باز ایستاد، در آن
حال می‌خواستم به مردم بگویم که من زنده‌ام اما ناگهان
در فکرم اختلالی بوجود آمد و ناگهان خود را دراردو گاه
دیدم، هر کسی مشغول انجام کاری بود و من نمی‌توانستم
با کسی حرف بزنم، اصلاً صدا نداشتم و بطرف زنم که
تازه موهاش را شسته بود رفتم و خواستم اورالمس کنم
اما نتوانستم، یک قدم دیگر جلو رفتم از داخل بدنش
عبور کردم، این حرکت موجب تغییر عجیبی در او شد
و مثل این بود که دلش برای من به شور افتاد بطوری

که با غافق یکنفر از اردو گاه به تجسس پرداخت.

من دوباره خود را در کنار بدنم دیدم، چند دقیقه بعد زنم و یکنفر دیگر به محل حادثه رسیدند، ابتدا آن مرد که روی جسم من افتاده بود اورا بلند کردند و وقتی خواستند مرا بلند کنند من وارد بدنم شدم و صبح دوز بعد در اردو گاه بهوش آمدم.

این ثابت می کند که در وجود ما چیز دیگری که ما نام آن را روح گذاشته ایم وجود دارد و به احتمال قوی ما دارای یک سیستم حیات دیگر نیز می باشیم که شاید بتوانیم آنرا یک بدن دیگر بدانیم که قالب بدن خودمان است و می تواند از بدن متزع شده و یا در آن حلول کند.

در کتابهای مذهبی قدیم و جدید در باره روح چیزها گفته اند که هیچکس تا کنون چیزی از تمام مسئله مربوط به روح نمی داند، ما فقط چند قدم در یک جاده خیلی طولانی پیش رفته ایم، اما این جاده چنان پر از شگفتیها است که خیلی زود توجه دانشمندان را به خود مشغول

داشته و درباره آن فکر میکنند .

یکی از پزشکان چیز دیگر گفته و اضافه کرده بود
اگر ما فقط بتوانیم یکی از نیروی خارق العاده‌ای را که
در وجودمان هست و شما اسمش را هرچه می‌خواهید
بگذارید ، مورد استفاده قرار دهیم قادر با نجات کارهای
خواهیم شد که حتی تصور آنهم مشکل است ، یکی از
خواص عجیب این نیرو با روح ، یا چیز دیگر این است
که میتواند هر نوع بیماری را در شخص درمان کند و
سلامت کامل را به او باز گرداند .

باتوجه از خود می‌پرسند منشاء زندگی اسرار آمیز
میلیاردها اتم حیوانات ، حبوبات ، نباتات ، سیارات ،
سنگها و تمام کائنات از کجا است ؟ اگر همه چیز در کائنات
مرده بود جواب آن آسان تر بود و می‌پرسیدیم اینهمه مرگ
و نیستی از کجا آمده ؟ برای چه مرگ از زندگی قابل
قبول نر و عجیب‌تر است و کسی نمی‌داند اینهمه مردم که
می‌میرند اگر روح دارند . که البته دارند - این روحها کجا
می‌برود ؟

اما پاسخ تمام این سؤالات یکی است و دو تا نیست، زیرا هر دوی آنها زندگی است و وقتی هم که میمیریم زندگی تازه‌ای را آغاز می‌کنیم.

آیا جهان، وجودان خود را از ما پنهان ساخته؟
اما باید دید وجودان جهان و خداوند چه چیز است؟ وقتی بسر منزل وجودان میرسیم همه چیز محدود می‌شود و بکلی محومی گردد، شناختن وجودان عبارت از رسیدن به حدودی است زیرا نه جهان وجودان دارد نه ما.

از آنجائیکه می‌دانیم این دنیا از نیستی و از هیچ خلق شده پس اگر چیزی از نیستی و هیچ خلق شود لازمه‌اش آن است که این نیستی وجود داشته باشد، در اینصورت دیگر نام آنرا نمی‌توان نیستی گذاشت.

در صورتیکه جهان وجود دارد و مظاهر آنرا به‌چشم می‌بینیم چه از روز ازل وجود داشته با خلقت شده در هر دو حال با هوش یا چیزی معادل آن باید باشد، پس این شخص، این سازنده ناشناس کیست که هر گز بحرف نمی‌آید، مذاهب مختلف عقیده دارند که او خودش را ساخته

و برای خلقت خود آنچه لازم بوده گفته اما ما چیزی از آن درک نکرده‌ایم.

به من می‌گویند تمام این سخنان بی اساس است چون از آن نتیجه‌ای گرفته نمی‌شود و حقیقتی در آن بنظر نمی‌رسد، مگر غیر از این است که تمام کلمات دنیا، حقایق نامفهومی دارند، به «ایلدام» دانشمند مشهور می‌گفتند تمام اینها غیر از کلمات نامفهوم چیزی نیست. او هم بما جواب داد قبول دارم، اما شما با چه چیز می‌خواهید بمن توضیح بیشتری در این خصوص بدھید. اکنون که بمن این ایراد را می‌گیرید برای اثبات مدعای خود کمی بیشتر توضیح می‌دهم و از شما می‌پرسم اندیشه چیست؟

اندیشه ارتعاشی بیش نیست، هر گاه شیء سرخرنگی را مشاهده کنید این شیء حقیقت مخصوصی را در خود نهفته دارد که مربوط به رنگ نیست، زیرا رنگ جز ارتعاش چیزی نیست. بنابراین سرخی رنگ که چشم را متأثر کرده مساوی است با ارتعاشی معادل ۴۲۰ میلیبارد

زمان در ثانیه و همچنین رنگ بنفس معادل ۷۵۰ میلیارد
زمان در ثانیه مرتعش می‌گردد.

پس تمام احساسات ما معلول ارتعاش است تمام
قوای پنجگانه ما یک سلسله ارتعاش‌ها است علم نجوم به
ما می‌گوید که بعضی از سیاراتی که در حال حاضر مشاهده
مینماییم هزاران قرن است که معدوم شده‌اند، چرا؟

برای اینکه بعد مسافت این ستارگان نسبت به کره زمین
بحدی بوذه که با وجود سرعت سیر صد هزار کیلومتر در
ثانیه معهذا هزاران قرن طول می‌کشد تا روشنایی آنها
بما بررسد و اینک که خود ستاره فرستنده نور دیر زمانی
است که از بین رفته شعاع آن همچنان در فضا برای همیشه
پخش خواهد شد.

اندیشه در واقع روح وزندگانی ما را تشکیل میدهد
و سرعت آن هزاران بار بیشتر از سرعت نور است زیرا
اگر نور در فاصله سیصد هزار کیلومتر در ثانیه بما میرسد،
سرعت اندیشه خیلی سریع‌تر از آن حرکت می‌کند.

فرضیه ما راجع بزندگی پس از مرگ مطلقاً برروی

اصل ارتعاشات قرار دارد.

اینک در اینجا باین بحث می‌پردازیم که روح ما یا به عبارت دیگر اندیشه ما، جز ارتعاشهای مداوم چیزی نیست و این ارتعاش برای همیشه تا ابدیت باقی و برقرار خواهد ماند.

هرگاه قبول کنیم که اندیشه ذاتاً دارای قدرت ارتعاش است خیلی از مسائل که در بادی امر غیر عادی و عجیب بنظر می‌رسد مانند «تله‌پاتی» احساس موضوعی مربوط به واقعه حتی‌الوقوع ولی بفاصله بسیار بعیدی است که درک آن بواسطه مادی غیرمقدور باشد، یا انتقال فکر بفاصله زیاد بسهولت حل می‌شود.

مغز انسان دارای نیروی فرستنده و گیرنده بسیار قوی است و برای اثبات این مدعای نتیجه مطالعات پروفسور فرناندو کازا مالی استاد دانشگاه میلان را شاهد می‌آوریم. با تحقیقات دامنه‌داری که دانشمند مزبور در این باب کرده مسلم شده که مغزان انسان با چندین میلیارد سلول فعال از ارتعاشاتی مانند امواج برق پس می‌دهد. نعی خواهم در اینجا وارد بحث‌های علمی شوم

ولی همینقدر می گوییم که این امر بمرحله ثبوت و سیده
چنانچه اعضاء بین المللی کنکرۀ علم روح شناسی دردانشگاه
سوربن در پاریس به واقعیت این مطلب پی برده بودند
بنابراین جای هیچگونه شک و تردیدی نیست که
مغزانسان می تواند بر روی موج کوتاه ارتعاشاتی منعکس
نماید و همین بیان کافی است که فرضیه نوسان سلولها و
جريان امواج اندیشه روشن و ثابت می نماید .

درباره مرگ بسیاری از مطالب گفته ام که آیا
ممکن نیست مردگان با ما ارتباط داشته باشند ، و اگر
این رابطه برقرار باشد دلیل این است که آنها بعد از مرگ
زندگی جدیدی دارند که با زندگی ما متفاوت است .
گاهی گفته اند که مرگ با وحشت و اضطراب
توأم است و حال آنکه چنین چیزی نیست .

برای اثبات مدعای خود مواردی را وارد می گذند که
عددی با رنج و عذاب جان سپرده اند ولی از افراد بیشماری
مثل از مرگ سالخوردگان سخنی به میان نمی آورند .
باید دانست که مبتلایان به بیماری سرطان و سل و
بیمارانی که زندگی را بارنج والم بسر برده اند در لحظات

و اپسین آرامشی احساس کرده‌اند و حتی بعضی از آنان تصور می‌کنند که شفا یافته‌اند و حال آنکه از نظر فیزیولوژی مرده‌اند زیرا فکر آنها بیشتر بطرف زندگی است و بمرگ فکر نمی‌کنند.

آیا مرد گان با ما رابطه ندارند؟ و اگر ندارند برای چه گاهی به خواب ما می‌آیند و با ما گفتگو می‌کنند حتی بما دستور می‌دهند و ما را از کاری که بضرر ما است بر حذر می‌دارند و این نشان می‌دهد که مرد گان یک زندگی جدیدی دارند و باز هم بما فکر می‌کنند.

من اینطور فکرمی کنم که مرگ یک چیز عادی و برای آغاز زندگی جدید است که ما از ماهیت آن اطلاع نداریم ابتدا باین مسئله توجه می‌کنیم که زندگی پس از مرگ مطلقاً بر روی اصل ارتعاشات قرار دارد.

روح ما یا به عبارت دیگر نیروی اندیشه ما جز ارتعاش چیز دیگر نیست و این ارتعاش برای همیشه باقی و جاوید خواهد ماند.

هر گاه قبول کنیم که اندیشه و تخیل ذاتاً دارای قدرت ارتعاش است خیلی از مسائل که در ابتدای امر

غیر عادی و عجیب بنظر می‌آید مانند تلهپاتی (احساس موضوع مربوط به واقعه آینده حتمی ولی بافصله بعيد که درک آن بواسطه مادی مقدور باشد) با انتقال فکر به فاصله زیاد بسهولت حل می‌شود.

مغزانسان دارای نیروی فرستنده ارتعاشی است که بد کر آن پرداختن بنا بر این زندگی پس از مرگ ما نیز باین طریق دوام خواهد داشت.

کیست که در دوره زندگی با یکی از این نوع موارد تلپاتی برخورد نکرده باشد در چند سال پیش یکی از دوستانم به منظوردادن نمایش سفر دور رفته بود، با اینکه این مرد بسیار شهرت داشت من او را کمتر میدیدم و به همین مناسبت کمتر با او توجه داشتم، شش ماه پس از مسافرتش یک روز صبح که منزل نشته و دستهای خود را می‌شستم ناگهان بیاد او افتادم و هیچ علتی هم برای این یادآوری وجود نداشت ولی قیافه او را در مقابل چشم اندازیدم و به خود گفتم.

شگفت است من که در فکر او نبودم چطور بخاراطم آمد، شاید اتفاق ناگواری رخ داده باشد، زیرا مدتی

است که از دوست خود خبر ندارم .
در گیرودار این تفکرات پیشخدمت بدر اطاق
ضربهای زد و بمن گفت آقای . . . می خواهد با شما
صحبت کند وقتی با این مرد رو برو شدم نامه‌ای بدستم داد
و این نامه از همان دوست قدیمی بود که مرا از بیماری
خود آگاه می کرد .

پس اگر این تخیل را تلپاتی ندانیم نام آنرا چه
می گذاریم؟ و چه قدرتی بود که در آن لحظه مرا واداشت
که ناگهان بیاد او بیفتم .

بنابراین تلپاتی یکی از خصوصیات و امتیازات
انسان است زیرا در همان موقع که من بدستم فکر می‌کردم
او نیز در فکر من بود و این فکر در بین راه باهم تلاقی
نموده و منجر باین حادثه گردید .

فکر و اندیشه انسان دارای سیر بسیار وسیعی است
و همین وسعت میدان نشان می دهد که انسان خواهی نخواهی
چه از راه تلپاتی و چه از راه تفکر با مردگان ارتباط دارد ؟
من همواره در این اعتقادم که اندیشه دارای ابعاد وسیعی
است و این وسعت اندیشه دارای چنان ارتعاش لطیف حساسی

است که می‌تواند در لحظه‌ای کوتاه از نقطه‌ای به نقطه دیگر کره هر قدر هم مسافت بعید باشد انتقال یابد .
اگر مردگان با ما ارتباط ندارند چگونه می‌شود که ما گاهی ناخودآگاهانه حوادث آینده را پیش‌بینی می‌کنیم و آنها هستند که ما را رهبری می‌کنند .

نیروی عظیمی اطراف زمین را احاطه کرده که اگرچه ما با سرار این نیرو آگاهی نداریم ولی وجود آنرا احساس می‌کنیم .

این نیرو زمان و مکان نمی‌شناسد ، همانطور که قدرت تخیل ما آنقدر قوی نیست که بتواند عناصر بی‌نهایتی را درک کند ، همانطور هم نمی‌تواند به تأثیر این ارتعاش که الکترون‌ها را بحرکت درمی‌آورد پی‌برد .

این عنصر را دانش فیزیک کشف کرده و شاید همان باشد که خالق خلقت ماده و دنیای مادی و آنچه که از آن مشتق می‌شود گردیده است ، این نیرو در همه جا است و در تمام کائنات وجود دارد و هیچ موجودی نیست که در این حال عظیم‌تر و ناچیز‌تر و لطیف‌تر وابدی‌تر و اعلاه‌تر از آن باشد و این همان خدا و نیروی خارق العاده‌ای

است که به عالم امکان حکومت می‌کند و ما آنرا خدا نامیده‌ایم.

از آنجائیکه جز ارتعاش چیزی نیست روح ما پس از مرگ با این قدرت عجیب ارتعاش که همان واجب - الوجود است همسان می‌شود ولی قوه درک ما با آن اندازه نیست که بتوانیم حالات و کیفیت خودمان را پس از مرگ ادراک کنیم.

بدبختی انسان در اینجا است که نمی‌خواهیم قبول کنیم که ورای عالم سراسر پر از مشقت دنیای دیگر را که نام آنرا بهشت گذاشته‌ایم وجود دارد ، اما به محض اینکه روح از بدن می‌گریزد یا خارج می‌شود و یا بعبارت دیگر روح ما وقتی از این همه رنج و تعب رهائی پیدا می‌کند بلندنیای تازه‌ای وارد می‌شود، آنگاه در میان اقیانوس امواج آن چنان آسایش و لذتی را درک خواهیم کرد که دوران این حیات جدید تصورش هم برای ما مشکل است. از اندیشه انسان نباید غافل ماند مثلا هر گاه شبشه قرمزی را نگاه می‌کنید او دارای حقیقت اعجاب‌انگیزی است که مربوط به رنگ نیست زیرا رنگ جز ارتعاش

چیز دیگر نیست .

بنابراین سرخی رنگ که چشم را متاثر کرده مساوی است با ارتعاشی که معادل چندین میلیارد زمان در ثانیه و همچنین رنگ سبز بتفش ما را در حدود ۷۵۰ میلیارد زمان در ثانیه مرتباً نماید .

بنابراین تمام احساس و اندیشه ما معلوم ارتعاشات است ، قوه سامعه و لامسه نیز همان ارتعاش است و در این جهان جیزی یافت نمی شود مگر اینکه از ارتعاش بوجود می آید .

علم نجوم بما می گوید که بعضی از سیاراتی را که در حال حاضر مشاهده می کنیم هزاران قرن است که نابود شده ، چرا ؟ برای اینکه بعد مسافت این ستارگان نسبت به کره زمین به حدی بوده که با وجود سرعت سیر سیصد کیلومتر در ثانیه معهدا هزاران قرن طول می کشد تاروشنائی آنها بما برسد و اکنون که خود ستاره فرستنده نور دیر زمانی است که از بین رفته و شما آن همچنان در فضا برای همیشه پخش خواهد شد .

همین چیز در این جهان از بین نمی رود بلکه تغییر

ماهیت می دهد ، اگریک چراغ نفتی خاموش شود تصور می کنیم که نور آن از بین رفته است ، در صورتیکه چنین تصوری اشتباه محسن است زیرا همان نور با سرعت سیصد هزار کیلومتر در ثانیه از نظر ما محو می شود و در فضا منتشر می گردد و چون نمیتوانیم آن را به بینیم تصور می کنیم بکلی از بین می رود .

اندیشه نیز با همان سرعت تا ابدیت می رود و به مردگان خود فکر می کنیم و چون آنها در این جهان راهی بمندارند در روایا ظاهر می گردند و این روایا ارتعاشات فکری ما است که ما را از آینده خبر می دهد .
برای ادعای خود یک مثال می آورم .

روز دوشنبه ۲۷ آوریل ۱۹۰۱ ساعت دوازده و ده دقیقه بمن اطلاع دادند که همسایه ام در حال احتضار است .
این همسایه زن بیوه ای بود بنام کلمانتین که در جنگ شوهرش را ازدست داده و مدت‌ها بود براثر عوارض زنانگی اشتها را تقریباً از دست داده بود ، هنگامی که به بالینش رفتم دقایق آخر زندگی را طی می کرد وقتی مرا دید با سر اشاره کرد و می خواست بگوید که از آمدن من

بسیار خوشحال است .

در ساعت ۱۳ مجدداً خبر دادند که کلمانس لحظات آخر زندگی را طی می کند چون به بالینش رسیدم نفسش تقریباً قطع شده بود ، بستگان و همسایگانش بنا بر سرمه مذهبی شمع تقدیس شده ای بر روی میزی روشن کرده و مشغول خواندن دعا بودند ، بستر این زن بینوا جنب در ورودی اطاق قرار داشت و من چهار قدم دورتر از تختخواب او نشستم .

مراسم دعا هنوز به پایان نرسیده بود که ناگهان اضطراب و وحشت غیرقابل وصفی در چهره حضار مشاهده کردم بلا فاصله متوجه شدم که هاله سبز رنگی بالای سر بیمار نقش بسته و تقریباً بفاصله پنجاه متری بالای سر ش بالا می رفت .

با چشم اندازی دیدم این هاله بطرف پائین می آید وقتی فاصله زیاد می شد باز همان هاله از بیمار فاصله می گرفت و وقتی به نزدیک سر ش می رسید نفسش دوباره بجا می آمد و آهسته نفس می کشید .

این مسئله که برای حضار ترس آور بود در نظر من

بسیار طبیعی بود زیرا بزودی دریافتم که هاله مزبور همان
جسم مادی بیمار است که باین ترتیب از بدن او جدا
می شود و این در واقع همان روح بود که از بدن بیمار
دور می شد ولی ناگفته نماند که برای من تا آنروز اتفاق
نیفتاده بود که رهائی روح را باین آشکاری به بینم .

* * *

چیزی که در خاطره مردگان قابل اهمیت است این
است که عملاً ما آنها را بنام خودشان نمی بینیم ، مردگان
بطور ناگهان بطرف ما می آینند، مثل اینکه مزاحم ما هستند
و چنین وانمود می شود که زندگی مستقلی غیر از زندگی
ما دارند .

ما بوسیله سلوشهای حیاتی خود با راهنمائی آنها
هدایت می شویم اما آنها می دانند در کجا هستند ولی ما
هیچ نمی دانیم ، همین ارواح گذشته دستهای خود را به
سوی دیگر ارواح که همه چیزرا می دانند دراز می کنند ،
روح پیروان مذهب و روح سایر مردم جاودانی است مانند
اینکه روح خوشبختیها و بدبخشتها را درک می کند ،

مکافات و مجازات دشمنان و دوستان به آنها تعلق دارد روح بلند می‌شود ، تصفیه می‌شود ، فرود می‌آید ، و بالا می‌رود .

وقتی مرد گان بحالت سلو لهای نامرئی در وجود ما تمرکز داشتند ، اسلاف و آینده ما و انعکاس تمام افکار و نتیجه تمام تجربیات و تمام دردها و رنجهای ما را احساس می‌کنند و در همان دورانی که پیشینیان و نیاکان و هزاران سلو لهای نامرئی پدران و پدر بزر گان در حالت سکوت ناظر زندگی ما بودند ، اسلاف ما نیز که بعدها بدنیا می‌آیند آنچه را که در مغز و زندگی ما می‌گذشت نظارت می‌کردند .

* * *

مسلم است که اسلاف و آیند گان ما چیزهایی را که ما نمی‌دانیم و نمی‌فهمیم و ادرالک نمی‌کنیم بهتر از ما می‌دانند و ادرالک می‌کنند ، در حالیکه آنها هنوز بدنیا نیامده‌اند در تاریکیهای سلول ما نفوذ دارند و چیزهایی را که بعدها در دوران بدنیا آمدن مشاهده می‌کنند در آن حال

میکن است گاهی از اوقات چیزهایی را که آنها بعدها
خواهند دانست ما هم بدانیم زیرا ما همان هستیم که آنها
خواهند شد و مثل اینکه ما همان هستیم که پدران ما
بوده‌اند .

زندگی ابدی پس از مرگ

بنا بر آنچه که گفته شد ، مرگ به معنی مطلق و چنانکه خیلی‌ها تصور می‌کنند وجود ندارد و یک چنین تصور زائیده اوهام است .

مرگ جزوی جدا نشدنی از زندگی است ، آشکارتر بگوئیم بدون مرگ زندگی وجود پیدا نمی‌کرد ، زیرا در نتیجه مرگ است که زندگی در هر نسل تجدید می‌شود . حال به مفهوم واقعی حیات پی بردم و قبول کردیم که مرگ یکی از چرخهای زندگی انسان است ، اما انسان‌چون باین جهان علاقمند است بنا به فلسفه «حب ذات» از مرگ دوری می‌کند ولی می‌خواهد مرگ را بداند و باز تکرار می‌کنیم هنگامی که روح از بدن خارج می‌شود بسوی ابدیت پرواز می‌کند و بعائی میرسد که جلال و

عظمت آنرا هر گز نمی‌توانست در دوران زندگی تصور کند.

پس در حقیقت مرگ تغییر شکلی بیشتر نبیست به دلیل اینکه به دنیا آمدن ما در روی کره زمین یکی از صورتهای مختلف همین تحول است.

اما اگر کره زمین نیز که ما در آن زندگی می‌کنیم نه جاویدان است و نه بی‌پایان، بلکه در فضای محدود است به جهات هندسی، بحث جدیدی را پیش می‌آورد.

زمین در واقع یک زندان بسیار و سیعی است که بوسیله حصارهای محکم درهای آن بسته شده و مانع از این است که حقایق و رای این عالم را چنانکه هست ادراک کنیم و تنها روزنه امیدی از این نور بدست مامی رسد.

ما که در زیر چرخهای خوردگننده زندگی دست و پا می‌زنیم نمی‌توانیم باور کنیم که سعادت مطلق و ابدی هم وجود دارد و نیز نمی‌توانیم بیندیشیم که روح مافارق از هر گونه عذاب و رنج است ولی لذت ابدی خواهد داشت. اغلب اشخاص از مرگ بینا کند، نه از نظر اینکه به تصور آنها مرگ توأم با درد و مشقت است، در صورتی

که چنین چیزی وجود ندارد ، بلکه از این نظر وحشت دارند که مرگ را نابودی مطلق میدانند و از این رو حاضرند به تمام مشقت‌های زندگی مانوس شوند و آن را از دست ندهند و از این محیط که به آن خوگرفته جدا نشوند ، اما اگر بدانند مرگ ابتدای زندگی دیگری است که سعادت ابدی در آن وجود دارد بیم و هراس به خود راه نمیدهند .

همه ما می‌دانیم نور بسرعت سیصد هزار کیلومتر در ثانیه عبور می‌کند بنا بر این سرعت اندیشه ما بمراتب از سرعت نور تندتر است و سرعت بیشتری دارد در حالیکه نور آفتاب را مشاهده می‌کنیم نمیدانیم که این روشنائی میلیونها سال است از بین رفته‌اند زیرا فاصله بین سیارات به کره زمین بقدری زیاد است که میلیونها سال طول کشیده تا نور آنها به زمین برسد اما اندیشه یا روح غیر از این است و اندیشه با سرعتی سر سام آور مسافت‌های بسیار بعیدی را طی می‌کند .

در اینکه بعد از زندگی فانی زندگی جاویدان و سعادتمندی خواهیم داشت هیچگونه شک و تردیدی نیست

ولی افسوس نیروی عقلانی ما بقدرتی ناتوان است که قادر نیست حقیقت این راز را کشف کند ولی اگر قادر نیستیم لاقل می توانیم در اطراف آن فکر کنیم.

بعضی از مذاهب باستانی می گفتند که بعد از مرگ ما ، روح ما در اجسام دیگر انسانها یا حیوانات حلول می کند ، این عقیده یک تخیل شاعرانه بیش بیست و اگر این روح که تمام اعمال بدن ما را اداره می کند چرا در جسم دیگر نمی داند که قبل اکجا بوده ، بنابراین میتوانیم بگوئیم روح بعد از مفارقت از بدن نه فقط با هر یک از زنده ها ارتباط دارد بلکه در فضای لايتناهی برای همیشه وجود دارد و از طریق ارتعاش اندیشه با تمام موجودات و حتی با تمام کسانی که در دوران زندگی معاشرت داشته همیشه مربوط است و اعمال او را می بیند و از اندیشه های او باخبر است .

یکی از این راهها خواب و رویا است باید بدانیم رویا چیست؟ آیا چیز موهوم و بی پایه ای است؟ رویا قسمی از این حقیقت است والا این جه

نیروئی است که وقتی بخواب رفته‌ید و ابدآ هستی و موجودیت خود را حس نمی‌کنید کسانی را در نظرشما مجسم می‌نماید که سالیان دراز از این دنیا رفته‌اند ، اینها کسانی بودند که در ایام زندگی‌باما انس والفت داشتند و چون ارتعاشات روح آنان دائماً در فضای لایتناهی جریان داشت ناچار این ارتعاشها در روح ما نفوذی کند و شخص مورد علاقه را به صورت رویا که در عین حال حقیقت واقع است جلوه‌گر می‌سازد .

اما نمی‌توان باور کرد که هر روحی از سعادت‌ابدی و جلال و عظمت ابدیت برخوردار خواهد شد .
می‌توان گفت روح انسانها بعد از مفارقت از بدن بسوی زیبائی حقیقت و نیکی‌ها می‌رود و درجهٔ ثبت ارتباط خواهد داشت .

ما همه چیز خود را مدیون مرده‌ها هستیم، نه برای اینکه آنها مرده‌اند ، بلکه بدان جهت که چه از لحاظ جسمانی در سلولهای ما و چه از لحاظ معنوی در افکار ما جای دارند .

البته ما با آنها ارتباط مستقیم نداریم و ارتباط ما

با زنده‌ها است که آنها هم از جهتی مرده‌اند، ممکن است آنها از طریق رؤیا با ما کمک کنند اما خودمان چنین احساسی نداریم که اسرار را درک کنیم.

اگر فکر می‌کنیم که روح ما با ماکاری ندارد و تبدیل به هیچ میشود و برفرض که این تصور درست باشد، می‌پرسیم چه تفاوتی بین وجود و عدم هست؟ هیچ مقیاسی بین تمام و هیچ در دست نیست، آن چیزی را ما عدم و نیستی می‌گوئیم باز هم موجودی است که ما خودمان آنرا خلق کرده و گفته‌ایم وجود ندارد، نیستی غیر قابل تصور است، وقتی می‌خواهیم به نیستی فکر کنیم آنرا به چیزی تشبيه می‌کنیم که وجود دارد والا فکر ما نمیتواند آنرا در مغز بگنجاند، ما بدون اینکه انکار وجود را بکنیم آن قدرت در ما نیست که وجودش را بر زبان بیاوریم.

هیچ چیز نمی‌تواند مانع از این شود که پدرم و مادرم و اجداد من و تمام کسانی که قبل از من وجود داشته‌اند در وجود من موجود نباشد، آنها نه فقط در خون من جریان دارند بلکه در تمام نیروها و احساسات من وجود دارند. سلول نامرئی که من از آن بوجود آمده‌ام حامل

میلیونها سلو لهای پدرمان و پدرهایمان هستند که در بدن
ما و روح ما جای دارند و منهم بنوبه خود آنرا برای فرزندان
خود به ارث می‌گذارم و آنها هم به نوبه خودشان آنرا
به کودکان خود و به همین قیاس تا آخرین نژاد و تابعیتی
زمین وجود دارند پس برای چه تمام این کیفیات در مرگ
روی زمین یکدفعه باید نابود شود.

* * *

فرزندانی که از پدر و مادر خود بدنیا می‌آیند از
لحاظ جسمی و روانی به هم شباخت دارند و مثلاً چشمان
یا بینی یا دست و پا و بعضی خصوصیات من در فرزندم
انتقال می‌یابد چگونه ممکن است وقتی که من از حیث
جسمانی بعضی شباهت‌ها با پدر یا مادرم دارم از لحاظ
روحی هم با او شبیه نباشم.

احتمال دارد که سلو لهای نامرئی که ما را به گذشته
و آینده مربوط می‌سازند چیزهایی را که در آینده خواهند
دید بدانند، اما بما نگویند.

بوسیله آنها است که ما می‌توانیم در زندگی مشترک
که غیر از یک ابدیت حاضر چیزی نیست شرکت نمائیم.

وقتی که انسان می‌میرد میلیونها سلولهای نامرئی با او داخل قبر می‌شود ، آنوقت چه واقع خواهد شد ؟ میلیونها غده و سلول بوسیله نباتات بانسانها منتقل می‌شود ، بنابراین هیچ چیز از بین نمی‌رود و همه چیز زنده می‌شود و ارزش خود را بدست می‌آورد ، در قانون طبیعت هرج و مرج وجود ندارد ، برای طبیعت مشکل نیست از اینکه سلوالی را که نطفه مرد در آن جای دارد و با تمام شگفتیهای او ، مثل خلقت یک دانه خاشاک که او هم محتوی هزاران عجایب و شگفتیها می‌باشد دو مرتبه بسازد .

درست است که ما چیزی از این عجایب و اسرار درک نمی‌کنیم ، ولی باید بدانیم اگر ما همه چیز را درک نمائیم دیگر انسان نیستیم .

آیا مردگان می‌خواهند دو مرتبه زنده شوند ؟ برای چه ؟ فایده‌اش چیست ، باید پرسید اگر زنده شوند چه نفعی از زنده شدن مجدد خواهند برد ، آنها عمری را با رنج و نگرانی گذرانده‌اند چه دلیلی موجود است که باز بخواهند بصورت اولی درآمده این همه رنج و مشقت را قبول کنند ، نه این تفکر درستی نیست زیرا آنها نموده‌اند

و در وجود ما زندگی می کنند ، دیگر مسئولیتی ندارند ، رنج نمی کشند ، و برخلاف آن تمام رنجهای دنیا به عهده کسانی است که جانشین آنها شده اند ، اما شادیها و خوشیها مخصوص اینها است و مردگان خوشیها و شاد کامیهای دیگری دارند ، آیا به همان دلیل که از دست دادن شادیها تأسیفی ندارد دلیل آن نیست که آنها می دانند این خوشیها ارزشی ندارد .

در کتاب مقدس آمده است که وقتی عیسی مسیح از راهی می گذشت و به خانه زنی وارد شد که فرزندی بیمار داشت از او پرسید می خواهید پستان را شفا بدهم ؟ آن زن گفت درد او بسیار سخت و شفای پذیر نیست .

عیسی پرسید برای چه این حرف را می زنید من عیسی فرزند خدا هستم و همه کاری می توانم بکنم . مادر رنج کشیده دامن او را گرفت و گفت پسرم عاشق دختر پادشاه است و چون نمیتواند باو برسد بیمار شده است .

عیسی پرسید بمن ایمان دارید که فرستاده خدا هستم ؟
- بلی ایمان دارم .

- بسیار خوب دیگر نگران نباشید فرزند شما به آنچه می خواهد می رسد و عیسی بعد از گفتن این حرف از در خارج شد .

چندی بعد بطوریکه عیسی گفته بود این پسر به مقام بالا رسید و دختری را که دوست داشت عاشق او شد و باهم عروسی کردند ، اما در شب زفاف وقتی قدم به اطاق عروس می گذاشت این فکر به مغزش رسید که اگر عیسی چنین قدرتی داشت برای چه این دختر را مخصوص خود نگردانید ، بنابراین او باید مشعوقه‌ای بهتر از این داشته باشد .

از اطاق عروس بیرون آمد و بدنیال عیسی رفت و اورا با حواریون خود دید که گفتگو می‌کنند ، از عیسی پرسید آیا مردمی شناسی ؟

- بلی ترا می‌شناسم مگر با آرزوی خود نرسیدی ؟ من آنچه را که خواسته بودی به تو دادم دیگر چرا اینجا آمده‌ای .

آن مرد به او گفت تو که دارای این قدرت بودی چرا دختر پادشاه را برای خود نگرفتی ، پس تو که عیسی

هستی چیزی بالاتر از این داری .
عیسی خندید و گفت بلی چنانکه می گوئی بالاتر
از این دارم من پدر خود و خدای نادیده را می پرستم و
بالاتر از او کسی نیست .

آن مرد دامن عیسی را بوسید و در سلک همراهان
او درآمد .

این پاسخ بسیار درست بود شادیها و کامرانیهای این
دنیا دارای ارزشی نیست این ما هستیم که به ظاهر زندگی
می نگریم و آنرا خوشبختی می دانیم .

* * *

اگر ما بعد از مرگ بتوانیم مانند ارواح زندگی
کنیم ، البته چون نمیتوانیم خلاف آنرا ثابت کنیم ، این
فرض محال بنظر نمی رسد ، حال اگر بعد از مرگ زنده
شویم آیا خواهیم توانست زیبائیها و خوشیهای جهان را
بدست بیاوریم ؟ آیا می خواهیم دنیاهای دیگر را شناخته
و برویم به بینیم ؟ آیا در اعماق آسمانها و در درون میلیونها
سیارات چه چیزها وجود دارد که ما نمی دانیم .
البته هیچ چیز از این اسرار نمی دانیم و حتی قادری

به فرض آن هم نیستیم، اما این دلیل آن نیست که هیچوقت
ناید در این خصوص فکر کنیم، فرض کنید روح افلاطون
و ارسسطو دو مرتبه زندگی شوند آیا باز هم میل دارند بالاتر
رفته و چیزهای دیگر بدانند.

* * *

برای چه خداوند اینهمه انواع حیوانات را که از
لحاظ عمل شایسته زندگی نیستند بوجود آورده است آیا
طبیعت در این نقشه چه منظوری داشته؟ از طرف دیگر مگر طبیعت
مثل ما فکر و اندیشه دارد که نقشه بکشد در صورتی که
او فکر و نقشه‌ای ندارد، آیا ما که از او بوجود آمده‌ایم
از چیزی بالاتر برخوردار هستیم؟

روش‌فو کودانشمند فرانسوی می‌گوید انسان موجود
ناتوانی است و برای آن دلیلی می‌آورد و می‌گوید انسان
چون یک متفلکری است که می‌تواند هزاران اندیشه به
فکر خود راه دهد و قادر است در دل کوهها فرورفته اعجاز
کند اما همین انسان که در ظاهر بسیار نیرومند است یک
قطره آب و یا یک گاز ناچیز می‌تواند اورا از بین ببرد، اما
بین انسان و گاز یا قطره آب فرق بسیار موجود است زیرا

انسان می‌داند که با این قطره آب یا بخار ناچیز خواهد
مرد ولی آن قطره که انسان را می‌کشد نمی‌داند که به
وسیله او قادر است انسانها را بکشد.

حیوان باداشتن یک مغز بسیار ناتوان قدرت فکر کردن
ندارد ولی او به فکر کردن هم محتاج نیست و برای ادامه
حد حیات از غریزه خود استفاده می‌کند و با این غریزه
بادنیای خارج مربوط است و انگهی حیوان دارای یکنوع
امکان برای دانستن در وجود دارد و این قدرت یک نوع
هوشی بدون تفکر است و این هوش خیلی بالاتر از هوش
انسان است و همین خاصیت و قدرت در او چنان فعالیت
دارد که می‌تواند آنچه را با آن نیازمند است از طبیعت
بگیرد، اگر شاخ موئی یک گربه یا غده‌های یک موش را
برداریم این حیوانها قدرت خود را از دست می‌دهند نه
می‌توانند راه بروند و نه راهنمائی شوند.

برای چه گرسنه می‌شویم؟ انسان با احساس و
حیوان با غریزه احساس گرسنگی می‌کند وقتی سلوشهای
بدن ما در دوران حیات بمصرف رسید خون ماهیت خود
را از دست می‌دهد و لازم است که با خوردن غذا کمبود

سلولهای معزی خود را جبران کند .
مرگ و تولد ما به یکدیگر ارتباط ندارد و چنین
احساس می‌شود که در دو دنیای متفاوت و جدا از هم
وجود دارند .

در دنیای حشرات مرگ و تولد با یک‌ترتیب واحد
وافع می‌شود ، هنگامی که ما در روی زمین ظاهر شدیم
و خودمان نفهمیدیم که چگونه باین دنیا آمده‌ایم بجای این
که از علوم و دانسته‌های دیگران که قبل از ما بودند
استفاده کنیم همه چیز را از یاد می‌بریم ، ناچار تمام کارها
را از سر می‌گیریم و بدنبال اختراع‌ها و کشفیات مرموز
می‌رویم تا هوس خود را اقناع کنیم و زنده بمانیم ، در
صورتی که حشرات اینطور نیستند و بطور ساده زندگی
اجداد خود را دنبال می‌کنند مثل این است که رابطه آنها
با اجدادشان قطع نشده است .

* * *

افسان فاتوان نیست

وقتی خود را در برابر جانوران و حشرات قرار می‌دهیم اگرچه آنها مرتب‌ترو باهوش‌تر ازما هستند معهذا دلیل آن نیست که انسان تا آن حدی که فکر می‌کنیم ناتوان باشد .

ما در وجود خود قوای ممیزه‌ای داریم که بطور آزاد فعالیت می‌کنند و شما هم خودتان همیشه سعی می‌کنید این نیرو را تقویت نمایید ، وجود هزاران افراد که دارای نیروی تله‌پاتی هستند و از آینده خبر می‌دهند بسیار است ، اگر چنین قدر تی در انسان وجود نداشت تله‌پاتی هم بوجود نمی‌آمد ، دانشمندانی تا کنون ظهور کرده و در اعماق اسرار فرو رفته و حقایقی معجزه‌آسا بوجود آورده‌اند ، در دل کوهها و زیر زمین‌ها و سیارات فرو رفته و به جائی رسیده‌اند که بشکل یک نیمه خدا کارهای عجیب می‌کنند .

اما يك مسئله در اينجا جلب توجه می کند ، هميشه خود را آزاد احساس می کنيم و هر كاري از ما ساخته است ،
اما وقتی انتظام اين آزادی را با دست خود به هم ميزنيم
بالطبع در سرنوشت ما تغيير حاصل ميشود ، همين اراده
و نicroي مرموز مميذه در وجود ما هستي دارد که گاهي
آينده را بطور الهام پيش بیني می کنيم ولی اگر کسی سه
روز يا سه سال آينده را پيش بیني کند مانند شخصی است
که اسير آزادی و اراده خود شده است .

مردمی که دارای نicroي تلهپاتی هستند و چيزهای
نامهنه را نشان می دهند اسير آزادی خود هستند .

وقتی ما بدانيم تصميمها و اراده ما چه تأثير و نفوذی
در آينده و گذشته مدارد خواهيم دانست که آينده و گذشته
تقریباً در اختیار ما است ، هنگامیکه احساس می کنيم يك
نicroي مرموز که نمی دانيم از کجا آمده ما را بكاری که
مطابق ميل ما نیست و اميدارد در همان لحظه کوتاه گذشته
در نظرمان مجسم خواهد شد .

زياد ناميده نباشيم که در بسياری از کارها شکست
مي خوريم و اگر چنین ناميده در ما رخنه کند ناتوان

می شویم و برخلاف آن اگر قدرت را به خود تلقین نمائیم و نامیدی را پس بزنیم بنظرمان کاملاً آشکار می شود که جهان با قدرتی ماورای تصور که ما آنرا خدا می دانیم بوجود آمده زیرا آنچه که هست تغییر نمی کند و خدا همانست که بوده است.

جهان، خدا، زمان، ابدیت، مکان، انتهابرای ما غیر از آنچه میفهمیم چیز دیگر نیست، آنچه را که مامشاهدات عینی می نامیم، یعنی چیزهایی که موضوع آن در اشیا موجود است برای ما وجود خارجی ندارد و ما هرچه داریم مجموعه ای از چیزهای غیر مثبت است که اشیا در وجود ما مؤثر می شوند و به عبارت ساده تر آنچه را که ما تاکنون بدست آورده ایم غیر از منفی چیز دیگر نبوده، باین جهت آنچه را که ما می گوئیم و یا فکر می کنیم هیچ ارزش خارجی ندارد و تمام آن مربوط به شخص ما است.

اگر زندگی خواب باشد مرگ بیداری است زیرا بعد از مرگ همه چیز را خواهیم دانست و معنای حقیقت همان است، اما بیداری در حقیقتی که مانند روایا باشد هیچ چیز درک نخواهیم کرد.

این یکی از اسرار بزرگ مرگ است .
اگر خالق جهان قادر نبود از اینهمه بی عدالتی و
ستمکاری و بد بختی جلوگیری کند برای چه این جهان را
آفرید ؟ برای چه به ما احساس داد که در تمام عمر رنج
ببریم ؟ آیا مجبور باین خلقت بود ؟ چون کسی نیست این
پاسخ را بما بدهد دلیل آن است که سبب عمومی ایجاد
جهان همین بوده است .

* * *

زمان میتواند مرگ یا لااقل وحشت مرگرا نابود
سازد ، زیرا مرگی که مدتی از آن سپری شد دیگر از
بادآوری آن وحشت نمی کنیم و حتی میل به گریستن هم
نداریم و این مرگ برای ما کهنه می شود و آنچه که
می میرد ناپدید شده و غیر از خاطره زندگی چیزی باقی
نمی ماند اما آنچه را که ما مرده مینامیم در حقیقت زنده های
هستند که آن را بخاطر می آوریم ، حتی زمانی که آنها
را در بستر مرگ می بینیم ، چنانکه منهم پدر و مادرم را
باشکل مرده نمی بینم او را نباید مرده بدانیم زیرا خاطره
او در ذهن ما همیشه زنده است چنین می نماید که خاطره

از مرگ میگریزد و نمیخواهد و نمیتواند با مرگ زندگی کند و چون زمانی بر آن گذشت مرگ را از یاد میبرد . چون مردگان حرف نمیزنند و از قبر خارج نمیشوند دلیل آن است که از زندگی بعد از مرگ رضایت دارند یا بجای دیگر رقته و یا اصلا وجود ندارند در هر حال باستی پذیریم که انسان بعد از مرگ دچار نامیدی و ناراحتی نیست .

مردن عبارت از نبودن نیست ، بلکه فنا و نیستی موجودیتی است که اکنون صاحب آن هستیم ، و بعد از مرگ چیز دیگری میشویم که اکنون در حال حاضر آنطور نیستیم .

وقتی انسان از مرگ هراسی بدل خود راه ندهد فکر آنرا نمیکند ، وقتی با آن عادت کردیم ترس و واهمه مرگ از بین میرود .

اگر سیارات و آسمانها ساکت نبودند ما چه میشنیدیم ؟ دنیاهای ماورای اتمسفر ما چه صدائی دارند ؟ ارواح مجرد اگر وجود دارند نمیتوانند این صداها را بشنوند، برای چه گوشهای دیگر غیر از گوشهای ما نمیتوانند

این صدایها را بشنوید؟ بنابراین چیزی را که قبلاً گفتم تکرار می‌کنیم مردگان بعد از مدتی از کنار ما می‌روند و مدتی بعد خاطره آنها هم از بین می‌رود، شاید آنها به مسافت دوری رفته و صدایهای این جهان را بشوند.

در تله‌باتی موضوعی وجود دارد که آنرا «خارج از بدن» می‌نامند یعنی اتفاقی می‌افتد که شخصی چنین احساس می‌کند که از بدن خود خارج شده و بعد از آن دچار وسوسه می‌شود و خود را بطور مثال جای همسرو همسرش را جای خود می‌بیند و مثل کسی که دچار رؤیایی روانی شده تقلای می‌کند بوجود خود برگردد، این بیمار وقتی از خواب بیدار می‌شود کنترل خود را ازدست داده و حالت جنون به ازدست میزند و خیال می‌کند مرده است، هستی و آگاهی او کاملاً طبیعی است فقط فکر می‌کند که از بدن خود خارج شده و ناوقتی باین حال می‌ماند که یک حادثه خارجی اورا درمان کند این بیماری در یکی از هندیان دیده شد، وقتی چنین بیماری به حال عادی برگشت چیزهایی می‌دانست که قبل از این بیماری نمیدانست و بسیاری از حقایق برای او کشف گردید که برای او وحشت.

آور بود. چندین نمونه بدست امده که بعضی‌ها به حال مرگ درمی‌آیند و در آن مدت کوتاه با مردگان خود تماس داشته و با آنها گفتگو کرده‌اند.

ماجرای یکی از آنها را که در بیمارستان مورد پژوهش قرار گرفت باین شرح بود :

خانم ترزا از اهل اسکاتلند بر اثر سقوط از کوه بیهوش شد بطوریکه ناچار او را به بیمارستان بردند، در این بیمارستان عده‌ای از روح‌شناسان که سرگرم پژوهش‌های علمی بودند درباره خانم ترزا اینطور گزارش دادند که بیمار وضع نارامی داشت و پزشکان در بالای سر او اشباحی را در حال حرکت می‌دیدند و هر بار که این اشباح نزدیک بدن او می‌شدند بیمار آرامش می‌گرفت و چون از او دور می‌شد، ناآرامی او چندبرابر میشد، این شبح روح او بود که بدن بیمار با آن بستگی داشت.

بسیاری از پزشکان عقیده دارند اگر کسی باین وضع دچار شده و روح از بدنش خارج شود دچار ناراحتی می‌شوند و پس از اینکه از این نوع بیهوشی رهائی یافتنند آنچه را دیده‌اند بازگو می‌کنند.

خانم ترزا بعد از اینکه بهوش آمد برای ما اینطور
شرح داد که من چندین بار باین حالت دچار شده‌ام، اولین بار
در سه سال پیش بود که با شوهرم در قصبه‌ای زندگی
می‌کردم.

آنروز برخلاف همیشه صبح زود از خواب بیدار
شدم، اما از تختخواب بیرون نیامدم و همینطور که دراز
کشیده بودم ناگهان احساس کردم که از بدنم خارج می‌شوم.
ابتدا چنان ترسیدم که زبانم بند آمد، نمی‌دانستم
چه باید بکنم و یا اصلاً چه می‌توانم بکنم، پس از چند
لحظه روح خود را در کنارم دیدم، هیکلش مانند خودم
روی تخت دراز کشیده بود، بعد متوجه یک رشته دود
شدم که مرا به بدنم وصل کرده بود، هنوز می‌ترسیدم
و فکر می‌کرم آیا می‌توانم مجدداً به بدنم داخل شوم؟
اما کم کم وضع تغییر یافت تصویر بدنم به کلی
در بستر ناپدید شده بود، سعی کردم خود را تکان داده
دستم را روی بالش بگذارم، این کار را کردم، ناگهان
حالم بجا آمد و احساس نمودم وارد بدنم شده‌ام.
ضعف و ناتوانی شدیدی مانند خستگی زیاد به من

مستولی شده بود تمام بدنم بشدت تمام می‌لرزید ، اما هنوز اطمینان نداشتم که وارد بدنم شده‌ام ولی این حالت رفته‌رفته تخفیف یافت و توانستم چشمانم را بگشایم و پس از بازشدن چشمان و حرکت دادن دست و پا کاملاً آرام شده بودم .

این کار برای من عادت شده بود و هر وقت به این حالت دچار می‌شدم با تکان دست و پا به حالت اول بر می‌گشتم ، سه سال بود که پدرم را از دست داده بودم و فکر می‌کردم اگر به این حال دچار شدم می‌توانم پدرم را که مرده است ببینم ، ولی وقتی اینطور می‌شدم نمیدانستم چه باید بکنم .

اما در یکی از شب‌ها که باین حالت دچار شدم تصمیم گرفتم که به دیدن مادرم بروم ، وقتی آنجا رفتم او در خواب بود ، بعد احساس کردم که چیزی مرا بدنبال خود می‌کشد با سرعت عجیبی از راهروی بسیار طولانی عبور نمودم وقتی به میدان وسیعی رسیدم پدرم را در آنجا دیدم . نتوانستم با او حرف بزنم اما در جائی بودم که درختان زیاد اطراف را احاطه کرده بود و خانه‌های زیاد

در انجا دیده می‌شد ، بطرف یکی از خانه‌ها رفتم ، پدرم در اینوقت به حرف آمد و بمن گفت کاهی باینچا سرمیز نم ، عده‌ای را دیدم که سرگرم کار بودند ، اما نمیدانستم چه می‌کنند ، در این منزل اسباب و اثاثیه معمولی دیده میشد و به بیرون نگاه کردم ، منظره‌ای شبیه به یک شهر کوچک روستائی بنظرم رسید .

پدرم پشت سرم ایستاده بود ، احساس میکردم که باید سرم را بگردانم تا او را ببینم اما گریه‌ام گرفت ، نمی‌خواستم پدرم را ترک کنم ، این را خوب احساس می‌کردم که اگر بیشتر اینجا بمانم دیگر هر کز قادر نیستم مراجعت کنم .

از این قبیل نمونه‌های زیاد در گزارش‌های دانشمندان دیده شده و با کمی تفاوت با هم شباخت داشته‌اند ، حتی اخیراً شنیدم که یکی از دانشمندان موفق شده از کسی که در خواب است عکس برداری کند و روز بعد ماجرا رؤیای او درست همان بوده که با دستگاه عکسبرداری برداشته شده بود .

من هیچ تردیدی ندارم که وقتی انسان می‌میرد چیزی

از بدنش خارج می‌شود با این شواهد آیا نباید پذیریم که ممکن است ما با مردگان ارتباط پیدا کنیم؟ زیرا تنها آنها هستند که می‌توانند بعضی اسرار را برای ما روشن کنند.

وقتی از آنچه که در اطراف ما و در داخل ما می‌گذرد چیزی درکنمی‌کنیم زمانی که برای این ندانستنها عذری موجه می‌آوریم به خود می‌گوئیم طبیعت دیوانه است، لااقل باید پذیرفت که اینطور نیست والا هیچ چیز آغماز نمی‌شد و یا اینکه بعد از مدتی به انتها می‌رسید و با این ترتیب ما به وجود نمی‌آمدیم.

بنظر ما اینطور می‌رسد که حوادث آینده نامحدود و نامعین است، اما در عمل این طور نیست، برای اینکه آینده از لحاظ نقشه و سرنوشت ابدی تنها چیز مطلق و بالاخره تنها حقیقت است و نمی‌تواند وجود نداشته باشد و هرچه هست قسمتی از آن در حال تمرکز دارد.

از خود می‌پرسیم برای چه نباید آینده خود را بدانیم؟

پاسخ آن خیلی آسان است چون عقیده داریم تمام

اینها در اختیار یک خدای واحد است او نمی‌خواهد که ما از آینده خود چیزی بدانیم و ممکن است آینده‌نامطلوبی باشد که وقتی آنرا بدانیم اختیار خود را از دست میدهیم اما آدمی آنقدرها هم ناتوان نیست و چیزهای دیگر را هم می‌داند و می‌توان گفت علیرغم وجود وجdan و عقل خود بوسیله غریزه‌ای که در وجود ما حکمفرما است ، میدانیم همان روش زندگی را نیاکان و نوادگان ما پیش خواهند گرفت ما هم از آن برخوردار هستیم ، ما این مطلب را می‌دانیم و همانطور که با زندگانی اقوام و بستگان خود شرکت داریم با زندگی روح آنها نیز در تماس هستیم و می‌توانیم در حالیکه از گذشته خارج می‌شویم در ضمن اینکه در زمان حال هستیم بسوی زمان آینده پیش برویم. تا وقتی که در این جهان و در زمان حاضر هستیم دیروز فردا و در جای خود باقی است اما وقتی که در زمان فردا قرار گرفتیم زمان دیروز در جای خود باقی است . برای چه بعضیها بطور انگشت شمار از نیروی تله‌باتی و خارج از بدن برخوردارند و دیگران چنین نیروئی ندارند؟ آیا خداوند انسانها را متفاوت خلق کرده که این

هم درست نیست ، فقط می‌توانیم بگوئیم بنا بر قانون ارتعاشات اندیشه که در صفحات پیش به آن اشاره کردیم هر فردی که نوسان ارتعاشات اندیشه او وسیع‌تر باشد می‌تواند دارای این امتیاز باشد و اگر این امتیاز به همه کس داده می‌شد انسانها به یکدیگر بیازی نداشتند و با یکدیگر همبسته نمی‌شدند .

داستان زاندارک دوشیزه‌اورثان را که در کتاب دیگر بوشته‌ام نمونه‌ای از آن است ولی آیا آنچه را که او می‌گفت درست بود ؟ فرشته‌ای که با او حرف میزد و او را مأمور کرد که برای نجات کشور قیام کند چگونه براو ظاهر شد و این فرشته با چه زبانی با او تکلم میکرد ، آیا فرشتگان تمام زبانهای دنیا را می‌دانند ؟

باز هم در اینجا به ارتعاشات اندیشه‌ها می‌رسیم که وقتی این ارتعاشات دایره‌ای وسیع پیدا کرد یک قسمت از مجھولات برای او روشن می‌شود ، اگر این فرشته به روی زمین بیاید آیا می‌تواند دردهای ما را درمان کند .
به من می‌گویند این سخنان در هم که هر کدام بر خلاف دیگر است فایده ندارد و جز اینکه مردم را گمراه

کند نتیجه‌ای از آن گرفته نمی‌شود؟

شاید حرف آنها درست باشد، ولی من پاسخ می‌دهم اگر ما این حرفها را نزنیم و اندیشه خود را فلنج سازیم و او را از فعالیت باز داریم علاوه بر اینکه چیزی برای ما روشن نمی‌شود اندیشه ما و ارتعاشات اندیشه بیکار مانده و مانند آهنی که در رطوبت هوا واقع شده زنگ می‌زند و آن وقت دیگر قوه تخیل از بین می‌رود و با حیوانات مساوی می‌شویم، زیرا آنها اندیشه‌ای ندارند و به آنهم محتاج نیستند و فقط غریزه آنها را راهنمائی می‌کند و ما که مثل حیوانات دارای غریزه وسیع نیستیم در زندگی و امیماییم و انسان بی‌اندیشه با حیوان تفاوتی نخواهد داشت.

برای اثبات این مطلب زندگی یک دانشمند را مثال می‌آوریم که با نیروی اندیشه موفق باختراعات بزرگ شد و اگر اندیشه‌اش بکار نمی‌افتد این کشفیات هم بدست او نمی‌آمد.

این دانشمند می‌گوید پس از اتمام تحصیلات در رشته شیمی به یک سلسله تحصیلات پرداختم و در نتیجه موفق

شدم یک شیشه شفاف نشکستنی را اختر نم که در صنعت اتومبیل تأثیر فراوان داشت، همینکه خواستم اختراع خود را بثبت بر سانم یکمرتبه خود را با مخالفت و جارو جنجال گروهی مواجه دیدم و همه به من حمله کردند که یک استاد نباید از علم به منظور نفع مادی استفاده کند، و در معنی به من غدغنه می کردند که حق ندارم اندیشه خود را بکار بیندازم.

چند سال بعد مشاهده کردم اتومبیل‌ها با شیشه‌ای که من اختراع کرده بودم مجهز شده‌اند و پی بردم که دیگران از اختراع من بهره برداری کرده‌اند در حالی که صاحب اختراع اولیه بر اثر یک مشت خرافات و عقاید پوسیده باید از گرسنگی بمیرد.

ما اگر اندیشه خود را تعطیل کنیم دیگر چیزی برای ما باقی نمی‌ماند، زیرا همین اندیشه و ارتعاشات آن است که ما را رهبری می‌کند و سلامت زنگاه میدارد. تفوق و برتری حیوانات بر نوع بشر ناشی از آن است که دستخوش تحولات زیان‌آور نگردیده‌اند، اما انسان با اینکه اندیشه داردگاهی از حیوانات سبع‌تر می‌شود.

بعضی حیوانات مانند زنبور عسل و موریانه به درجه‌ای از تمدن رسیده‌اند که تقریباً با بشر رقابت می‌کنند درحالی که آنها اندیشه ندارند و با غرائز خود زندگی می‌کنند و تنها از این نقطه نظر تمایز دارند که کینه جوئی انسان را ندارند، نیش زنبور وقتی بکار می‌رود که حس کنند می‌خواهند آنها را آزار برسانند و یا عسل‌شان را برایند، حتی بعضی زنبورهای عسل بحدی با مریانشان مأнос می‌شوند که هنگام بردن عسل عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهند.

هرچه بیشتر در اطراف حیوانات مطالعه کنیم باین حقیقت بیشتر نزدیک می‌شویم و روشن می‌شود که از انسان‌ها بی‌آزارترند.

مثلما پرندگان لاشخور یا شکارچی به بره و گوسفند و سایر حیوانات حمله می‌کنند ولی هیچگاه به هم‌جنس خود آزار نمی‌رسانند و هیچوقت دیده یا شنیده نشده است که لاشخوری لاشخور دیگر را دریده باشد، ولی برخلاف آن جنس دوپا و اشرف مخلوقات مرتکب فجایع زیاد به هم نوع خود می‌شوند در حالیکه اگر اندیشه خود

را بکار بیندازند هر گز مرتکب این اعمال نمی‌شوند .
ای کاش مثل گوسفندان چرا می‌کردیم و از گذشته
و آینده خود خبری نداشتیم انسانها از مردگان یاد می‌کنند
و باین حال بدیگران زیان می‌رسانند ولی حیوان هر گز
چنین کاری نمی‌کند .

پیروان مذهب می‌گویند هرجه را به اراده خدا
واگذارید و مفهوم این حرف چنین است که برای هیچ
چیز نبیند یشیم در این صورت انسان بدون اندیشه و فکر از حیوان
وحشی‌تر می‌شود .

مانمی‌خواهیم فکر کنیم که همین عدم ادرالکمر بوط
به آینده است که نوع حیوان را خوشبخت ساخته است ،
اما ما که اندیشه داریم اگر آن را بکار بیندازیم بفرض اینکه از
آینده چیزی دستگیرمان نشود لااقل این اندیشه‌ها ما را به
خدایا هر چیزی را که مینامید نزدیک می‌کند و از وحشی‌گری
کنار می‌رویم .

برای چه از مرگ می‌ترسم ؟ مرگ و سبله‌ای است
که تبهکاریهای ما را نقصان می‌دهد ، به طور وضوح می‌بینیم

به نسبتی که عمر بشر طولانی می‌گردد به همان نسبت و سیله انهدام بشر زیادتر می‌شود و روی همین اصل هر قدر علم طب به جلو می‌رود و وسائل بهداشت بیشتر در اختیار مردم قرار می‌گیرد خداوند به انسان نیروی اختراع بیشتر می‌دهد و برای از بین بردن بشر زیادتر کوشش می‌کند، بنابراین مرگ برای ما به منزله وسیله‌ای است که ما را به دنیای آرام و خالی از جنایت می‌کشاند.

اگر فکر کنیم مرگ لازم نیست و بشر باید برای همیشه زندگی کند این اختراتات هرچه نیرومند باشد بیشتر از سیصد سال عمر بشر طولانی نمی‌شود.

پس ماورای آنچه که ما فکر می‌کنیم قدرتی موجود است که آنرا خدا می‌نامیم و همین قدرت است که نظم و هم آهنگی عالم امکان و کلیه موجودات را برقرار می‌سازد و مرگ هم برای همین است که هم آهنگی درجهان وجود دارد و اگر مرگ وجود نداشت انسان خودش مرگ را اختراع می‌کرد.

چه مرگ طبیعی یا غیرطبیعی به هیچوجه قابل بحث و مطالعه نیست، تنها عاملی که از مجموع مصیبتها و بلا یا

باید در نظر گرفت رنج و مشقتی است که تحمل میکنیم ،
ولی وقتی مرگ فرار سید ما را از این عذاب نجات میدهد
و بسوی سعادت ابدی پیش می رویم .

ابدیت سوالها

آنچه درباره مرگ فکر می کنیم افسانه و غیر حقیقی است، اما می دانیم که مرگ برای سعادت بشر وجود دارد، بعضیها مرگ را با ترس و وحشت و بدیختی همراه میدانند حال آنکه هرگز چنین چیزی ممکن نیست .

کمی فکر کنیم و به بینیم موجودات جاویدان در این جهان وجود دارند؟ البته جواب این شوال منفی است، ممکن است بسیاری از مردم با درد و رنج از این جهان بروند ولی افراد دیگری مانند کودکان و سالخوردگان با نهایت آرامش و بی خبری دنیای فانی را وداع میکنند اما با این حال موجودات جاویدان هم یافت میشوند ولی نباید آنرا بین افراد و حیوانات عظیم الجثه جستجو کرد بلکه از لی ها عبارت از ابتدائی و ناقص ترین مخلوقات اند

مثلا بعضی حیوانات که در آب شیرین زیست میکنند بطور عجیبی از دیاد می‌یابند ، طرز تولید این حیوان که حشره‌ای است آن است که در هر یک با دو مرتبه در ۲۴ ساعت هم‌دیگر را از وسط قطع می‌کنند و این عمل برای همیشه امتداد دارد .

ممکن است که ایراد کنند که آدم و حوا از زمانی که بفکر تولید افتادند نسل بشر از پدر به پسر انتقال یافت ولی باید دانست که اگر نوع بشر ظاهرآً ابدی است افراد آن رو به زوال هستند و حال آنکه حشره فوق الذکر یا حشراتی مثل آن دارای سلول واحدی هستند و خود را برای بدست آوردن سلول روح تقسیم می‌کنند .

در هر نسلی اقوام آنها از بین می‌روند بدون اینکه علامتی از خود بجا بگذارند ولی مجدداً در وجود بچه‌های خود ظاهرمی‌کردند و خیلی مهارت می‌خواهد که مادران را از بچه‌ها تشخیص بدهند .

با این بیان مرگ طبیعی اگر در باره موجودی از بین می‌رود مجدداً در اختلاف خود ظاهر می‌شود و این یکی از علل بزرگ جاویدان ماندن موجوداتی است که دارای

یک سلوک هستند .

اما باید دانست حشرات جاویدان اگر بر گ طبیعی نمی میرند و با مر گ غیر طبیعی از بین می روند مثل اینکه بسیاری از آنها طعمه حیوات دیگر می شوند و اگر اینطور نبود از مدتی پیش این دنیا را حشرات فرامی گرفت یعنی در یکمتر مکعب عناصر زنده بوجود می آیند و در مدت چهل روز یک میلیارد میلیمتر مکعب عناصر زنده هستی می گیرند و در فاصله دو ماه نسلهای یک حشره بالغ بر یک میلیارد متر مکعب خواهند گردید و در مدت چهار ماه حجم این حشرات بیش از حجم کره زمین می گردند و در ظرف هر سال تعداد آنها ده هزار مرتبه بیشتر از جمعیت جهان خواهد شد .

در عصر حاضر دیگر کسی نمی تواند منکر وجود لکه های سیاه کرده خورشید و کره ماه شود ، و نیز میدانیم که در نتیجه تأثیر مشترک خورشید و ماه و تا حدی سایر سیارات است که جذر و مد دریا و اقیانوسها و همچنین انقلابات جوی از قبیل رعد و برق و طوفان و فلق های قطبی بوجود می آید .

بنابراین باید قبول کنیم که امواج جهانی سیارات در رشد و نمو موجودات زنده نیز تأثیر دارند .

قدر مسلم این است که همه چیز ما در زندگی ارتباط مستقیم با سیارات داردند و کسی منکر این حقیقت نیست ، برای اثبات این مدعای همین بس که تغییر شکل کرده‌ماه در هفته و ماه تأثیر بسزائی در مورد زندگی انسان و با آبستنی زنان دارد .

حال باید دید آیا مرگ نیستی و نابودی است ؟
اما اینطور نیست زیرا مرگ توأم با سعادت و خوشبختی است ، مرگ ما را از این زندگی سراسر رنج و محنت رهائی می‌دهد ، مرگ راحتی مطلق است .

مرگ برخلاف فرضیات بعضی از مردم يك نوع ابدیت و سعادت و رفاه مطلق است ، بنابراین چرا باید از مرگ بترسیم بلکه باید آنرا با آغوش باز استقبال کنیم ، زیرا زندگی حقیقی و آرامش کامل جای دیگر است .
انسان دارای افکار عجیبی است ، می‌داند که کوچک و ناچیز است ، میداند که حدودی در جهان وجود ندارد ، یقین دارد که چیزی بالاتر آنچه هست وجود دارد زیرا

آن چیز بالاتر همیشه مرکز چیزهای دیگر است و بالاتر از آنهم ممکن است در مغز او خطور کند و در همین حال در فکرش خطور می‌کند دنیای دیگری هست که او بآنجا خواهد رفت.

اما بکجا می‌رود؟ نمی‌داند، آیا این خیال فلسفی از عظمت و الهامات عالیه روح و جفرافیاشناسی مضمونی او نیست. آیا می‌توانیم آنچه فکر می‌کنیم حالت محس است؟ زندگی انسان با حشره در یک رشته سیر نمی‌کند و به عبارت دیگر می‌توان گفت که تولد و مرگ حشره در یک صحنه و باهم واقع می‌گردد وقتی انسان بوجود می‌آید و قدم در عرصه گذشت می‌گذارد، نسیخه از کجا آمده و بکجا خواهد رفت و بجای اینکه از تجرب و اعمال پیشینیان خود تقلید نماید و از روی غریزه کارهای را که دیگران کرده‌اند دنبال کند آنچه را که مربوط به حیات انسانی است از یاد می‌بردو یا شاید هیچ فکری درباره آن ندارد و در ضمیر او کوچکترین اثری از نیاکان خود وجود ندارد و مثل این است که از نو بدنیا آمده و زندگی را مطابق فکر و سلیقه خویش دنبال می‌کند، در حالیکه

حشرات ببهجهه با زندگی انسان تشابهی ندارند و بدون اینکه خودشان بدانند بزندگی اجداد و نیاکان خود فرورفته و مثل آنها زندگی می‌کنند، مثل اینکه رشته حیات آنها بهم پچوچه قطع نشده است، میلیو نها سال عنکبوت‌ها مانند اجداد خود و زنیور عسلها مثل پیشینیان خود برنامه زندگی را دنبال می‌کنند و چیز تازه‌ای در زندگی‌شان بنظر نمیرسد و این خود نشان می‌دهد که فکر و اندیشه اجداد در فکر آنها رخنه کرده و بدون اینکه روش دیگری را پیش‌بگیرند مانند آنها بزندگی خویش ادامه می‌دهند، اکنون برای ما این سوال پیش می‌آید آیا این زندگی جدید بدون تغییر و مشترک که بین آنها مشاهده می‌شود بستگی به نوع آنها دارد و دلیل تکامل حشرات بشمار نمی‌آید و با اینکه ریشه اصلی زندگی آنها باین روش دنبال شود.

انسان دارای فکر تکامل‌بافته‌ای است که بر اثر پیشرفت علوم و ابتکارات بطرف تمدن پیشرفته‌تری می‌خواهد جلو برود و مایل نیست که همیشه در یکجا و بریلیانسی از ثابت بماند.

این بکی از اصول اصلی تفاوت فاحش بین انسان

و حشرات است و از طرف دیگر می‌دانیم که طول عمر
حشرات هزاران یا میلیونها سال بیشتر از ما است و کاوش-
های علمی و زمین‌شناسی نشان می‌دهد میلیونها سال قبل
از اینکه بشر در روی زمین پیدا شود حشرات و انواع آن
میلیونها سال در دوره‌های سیلورین و کاربونیفر وجود
داشته و در روی زمین که انسانی در آن وجود نداشت
زندگی کرده‌اند و انسانها بعد از میلیونها سال که حشرات در
روی زمین زندگی می‌کردند بدنبال آمدند از اینجاست که
ما هر گز مرگ را بصورتی که در روی زمین وجود دارد
خواهیم شناخت و مثل یک رؤیای هولانگیزی در نفس
ما وجود دارد مثل این است که به خوابی فرومی‌رویم که
هر گز بیدار خواهیم شد .

اسرار خلقت با این تصویرات برای ما مبهم‌تر و
تاریک‌تر می‌گردد ولی بالاخره باید باین دوره جهالت
خود پایان داده و بتوانیم از چنین جاده تاریکی که میلیونها
سال در جلو ما قرار داده شده عبور کنیم .

تمام پیروان مذهب هم کوشش و تلاش را به کار
برده‌اند اما آنها هم بجهاتی و به نقطه‌ای ثابت نرسیده‌اند .

بعضی‌ها می‌گویند بما چه مربوط است که این چیزها را بدانیم ، ما می‌دانیم که بدنیا آمده‌ایم و علت آن را نمی‌دانیم و روزی از این جهان خواهیم رفت که دلیل آنهم برای ما مجهول است ولی نمیتوان این تاریکیها و ابهامات را نادیده گرفت ، در هر دوره این جهالتها رعباً نگیز بشکلی برای ما ظاهر شده و انسان بعد از سالها تفکر بجایی نرسیده تا اینکه خدابان متعدد بوجود آمدند و همین خدابان بودند که چون پرده‌ای بسیار ضخیم جلو ما را گرفتند و از حقیقت خلقت دور ماندیم .

وقتی به فلسفه خدابان گذشته فکرمی کنیم می‌بینیم هریک از این اقوام برای خود خدابانی داشتند که با عقاید سایر ملل تفاوت داشت .

ما در اینجا فرصت آن را نداریم که به فلسفه تمام این خدابان فرورویم، مثلاً بشناسیم که خدای نوم در مصر برای چه آمده بود ، اما این فکر از خاطر ما می‌گذرد که همین خدابان موهم در حالیکه غیرازاوهام چیزی نداشتند حتی‌آفاقی عمیق در آنها وجود داشت به دلیل اینکه نام آنها بعدها در بسیاری از گوشه‌های زندگی ما باقی ماند و

برای آنها فلسفه‌هایی ساختند که بسیار شیرین و قابل توجه بود.

اجداد و پیشینیان ما چگونه تو اتنسته بودند با نهایت وحشت و اضطراب نمودارهای را که امروز با اعتماد و اطمینان تمام از آن یاد می‌کنیم دریابند و اساس دین و مذهب خود را روی آن قرار دهند آنها خدای مشتری یا ژوپیتر را که بآن خدای خدایان می‌گفتند چگونه یافتد در حالیکه امروز ما وقتی سیارات را شناختیم نام همین سیارات نام خدایانی بود که آنها بکار می‌بردند.

نه ما نمی‌توانیم خدایان آنها را به مسخره بگیریم و آنها را پوج بدانیم و اما بظاهر امر هم مشاهده می‌کنیم که تمام اصول و عقاید خدایان را در اصول زندگی خود بکار می‌بریم.

دانشمندان دوره افلاطون جدید علاوه بر استفاده از اصول و مذهب زرده‌شده فلسفه‌های عجیب‌وسار آموز کنیانیها و یهودیان که از سواحل دریای سیاه آمده بودند دست یافتد ، مردمان مأورای شرقی فلسطین بنام کابلها اطلاعات خود را از ایرانیها و کلدانیها و مصریان بدست

آورده و بعدها این فلسفه‌های عجیب در کتاب مقدس و افسانه‌های هندی آثاری از خود باقی گذاشت، اما افلاطونیهای جدید که باید آنها را اورفیک‌های جدید و فیثاغورثیان نامید سرچشمه‌اش از فلسفه قدیم قرون پنجم قبل از میلاد بود که آن‌ها هم سعی می‌کردند مسائل پیچیده شرقی را تحت مطالعه قرار دهند.

در این میان نام جادو گران هم به میان می‌آید، زیرا غرب گویان قرون وسطی از بازماندگان قبطیها و کابل‌های دینه هوم ہنرمند می‌آیند و تمام آنها از نوشته‌های قدیم و نظریه طومار و اسطوره‌ها و کتیبه‌های مصر و کلده بحث آنده بود طالبی به آن افزوده و بنام علم جادو گری مد اختیار مردم قریب داشت.

البته دینه و فنیه‌هایی که علوم مربوط به اسرار غیبی شامل علامت مخصوص بودند گاهی با ستارگان و مثلثها، ذوزنقه‌ها، خبرمرگ‌ها تواند شخصیت‌دار می‌باشند، بطوری که عموماً مردم از این طبقه مردم ترس داشتند.

بشر از همان‌روزی که خداهان با ستارگان را مطیع می‌کرد، هر گز از میل و آرزوی علم و معرفت و پیروزی

به اسرار خلقت باز نمی‌ماند.

هر اندازه هم که گرفتار فراهم ساختن زاد و قوت بومیه بوده روح و ذهن او از تجسس شخصی در عالم وجود در خصوص سرنوشت خسته نمی‌شد، این کاوش‌های بی سرو صدا در موقع سکون نفس و انقطاع از جهان نتایجی بدست او می‌داد، او می‌خواست بداند ما از کجا و برمان چه کسی و برای چه منظور به دنیا آمده و بعد از مردن باید به کجا برویم، غالباً این نوع کاوشها آمیخته با احساسات مذهبی بود.

این است فهرست سوالاتی که بشکل جاودانی طرح شده و تا امروز پاسخ درستی نشنیده‌ایم، او می‌گوید من که هستم، چگونه می‌توانم خود را از آنچه مرا احاطه می‌کند تمیز بدهم، من از این چیزها چه می‌دانم و چه باید بدانم؟ آیا نسبت به من با مجموعه اشیا و حشرات و هم چنین نسبت به این مسائل با اشیا بر چه قرار است؟ کدام غفل عالی این نسبتها را منظم نگاه می‌دارد،

تكلیف من چیست؟ سرنوشت من چیست؟ چه کسی این سرنوشت را معین می‌کند؟

در برابر این پرسش‌های مفصل ، تجربه بشری هر اندازه هم که متنوع فرض شود بی‌اندازه غیر کافی بنظر می‌رسد، فاصله بین آنچه را که معلوم است و آنچه که انسان در صدد یافتن آن است، چیزهایی را پرمی کند که نتیجه کار و کوشش فوق العاده تخیل مجرد انسان می‌باشد ، در واقع این جای خالی را با خلق و اختراع افکار جدید پرمی کنیم و همین تراویشات و مخترعات فکری در ترقیات علمی و عملی آینده راهنمای ما می‌شوند .

برای ما که حقایق تجربی چندی را در تملک داریم، تصور حال نخستین مردمانی که تنها به سابقه نبوغ شخصی خود توانسته‌اند اطلاعات روشنی درباره زمان و مکان و عدد و ماهیت اشیا بدست آورند ، خالی از حس اعجاب عمیقی نخواهد بود .

آن اندازه که انسان در هنگام مقایسه و سمعت عظیم اراده معرفتی که دارد با حقارت و ناچیزی اطمینانهای ابتدائی خود ، عظیم جلوه می‌کند ، و در هیچ فرصت دیگر به پایه این عظمت نمی‌رسد .

این عدم تناسب هنوز هم وجود دارد، و آنچه که ما

بر آن علم و معرفت دلریم در مقابل نگرانی برای وصول به معرفت همیشه بی مقدار و غیرقابل ملاحظه خواهد بود و ولی فلسفه حبیقی پیوسته ما را از راه همین عدم تناسب بزرگ می کند ، زیرا تمام منابع نیروی درونی ما را برای وصول به هدف بر می انگیزد .

چنانکه در روایات برهمنی آمده است ، فیلسوفان برهمنی و همچنین فلاسفه قدیمترین مذاهب دنیا یعنی مذهب بودا ، در تجسس اساس عالم و جوهر واحد برآمده و این وحدت را در ضمیر انسان یافته اند .

در نظر آنها روح عبارت از نغمه حیاتی (آتمان) می باشد ، و در آن حقیقت و جوهر هر کس و هر چیز اساس کلی الهی موجودات و جهان را مشاهده می کند . می پرسند برهمن کیست ؟ این همان آتمان مخصوص تو است که در باطن همه قرار دارد .

این اعتماد و این عشق و جذبه بطرف مطلق همان احساس خاصی است به اینکه خدا با جوهر کلی و هر نامی به آن بگذاریم همه جا را فراگرفته و پر کرده است ، و همین احساس است که برگزیدگان دینی و فرمانروای هندی

را زیر نفوذ خویش قرار داد و لازمین احساس است که ترک لذت به عنوان عامل قطعی نتیجه گرفته شد.

منبع درد میل به زندگی است، بنا بر این با انکار و نفی زندگی باید از آن گریخت انسان که ما او را تو خطلب می‌کنیم ظاهری بیش نیست، نیرومندی ظاهر لو از مهر و طلاق فراهم می‌شود، انسان وقتی از قید جهان مهرده تا حد و تنهت کامل خود را آنگونه که هست ببیند و این همکن از همه مطلق بودا و بر همنی ناجار است بجنگ برخیزد تا وجود خوبیش را اثبات کند.

روح هندی متوجه به یافتن امری است مجرد و مطلق و فوق بشری، که همان وجود در حالت عمومی بوجود آور نده او است.

در کشور چین برخلاف توجه با انسان تو صیه انکسیما ندر است و این انکسیما ندر زمین را همچون ستونی فرض می‌کرد و می‌گفت که ساکنان زمین بر مقطع فوقانی این ستون منعادل بسر می‌برند.

این قسمت را هم باید گفت که طبیعت بدون مغز در فکر ما این خیال را رسوخ می‌دهد که ممکن است با هم

مثل طبیعت راه تغذیه حشرات را آموخته تا پک روز بتوانیم
در فاصله غذاهای خود مانند حشرات از استعدادهای وارد
در طبیعت استفاده کنیم.

اما خداشناسی مصری و طرز فکر روحانیون در
درجه اول هرچه بود در دسترس مردم قرار می‌گرفت و
کوشش آنها در این بود که هرچه بیشتر توده مردم با افکار
عالی آشنا شوند.

ما هنوز نمی‌دانیم و شاید هر گز باین حقیقت نرسیم
که روحانیون مصری چه علم یا عقاید بزرگ داشته‌اند.
شاید مصریان می‌دانستند که فاصله زمین تا آفتاب
چقدر است زیرا اگر ارتفاع هرم مصری را در میلیون
ضرب کنید رقمی بدست می‌آید که برابر با فاصله آفتاب
تا کره زمین است.

ساختمان هرم مصری چنان ساخته شده که با حساب
شعاع داخلی آن می‌توان شعاع منطقه قطبی را که امروز
پس از تحقیقات فراوان بدست بشر رسیده تعیین نمود.
می‌گویند مصریان توانسته بودند یکنوع نور سرد
کشف کنند که هنوز ما پی به اسرار آن نبرده‌ایم و همچنین

می گفتند که می توانند آئینه را طوری قرار دهند که نور آفتاب دخمه آنها را روشن کند.

ماهیت علمی مانند هیپنوتیزم و غیره واقعاً هنوز مجهول مانده ولی آیا جادو گران به این درجه علم رسیده بودند که از هیپنوتیزم کردن مردم استفاده می کردند.

ما هیچ نمی دانیم اما اطمینان داریم که بعضی از اعمال مصریان در روی نقوش دیوارها و معابدشان نقش شده و دلیل بر آن است که آنها از علم هیپنوتیزم یا چیزهای دیگر اطلاع داشتند، یکی از جالبترین کارهای مصری جادو گران این بود که موفق شده بودند در فاصله بعید مردم را دچار انواع مصیبت‌ها و بدبهختیها بکنند.

بطور قطع روحانیون در مصر قدیم بسیار توانا بوده‌اند ولی نمی توان باور کرد که آنها بوسیله این قبیل اعمال عجیب از عقاید خود دفاع می کردند.

از طرف دیگر عظمت معابد مصر دلیل بر آن است که تصور مصریان قدیم از خداخیلی بزرگ و عظیم و خارق- العاده بوده زیرا سعی می کردند معابد خود را تا جایی که قدرت دارشند بزرگ و باشکوه بنا نمایند تا در خور

خدایان آنها باشند ، در نقطه مقابل مجسمه‌ها و آثار شگرف هنری آثار کوچکتر و محدودتری هم وجود دارد که بیننده را به حیرت و امیدارد ، مثلاً اگر شما به طبقه اول موزه قاهره بروید گنجینه‌ای را که اخیراً مقبره با شکوه (تو خان خامون) استخراج شده است ملاحظه خواهید کرد ، اشیائی که در این موزه‌ها بدست می‌آید نمونه از رفتار عقاید آنها است .

مشاهده این عجایب نشان می‌دهد که ملل دیگر مانند مصری و کلدانیها و هندی‌ها درباره روح مطالب بیشتری می‌دانستند و در اینجا است که از خود می‌پرسیم آیا قبل از اینکه بدنیا بیائیم یعنی هنگامیکه بشکل نقطه‌های ذره‌بینی بودیم در آنوقت روح را می‌شناختیم آنها هزاران چیز‌ها می‌دانستند که از طریق اجداد و نیاکان بطور مبهم در ما باقی مانده و شاید نتایج بدیها و خوبیها را میدانستم .

ما تا باین مرحله نزدیک شده‌ایم که فکر ما میتواند همیشه بوجود آمدن مغزهستی داشته باشد و باز هم میدانیم یعنی از اجدادمان بما رسیده که فکر قبل از ماده بوجود آمده و در حقیقت وجود او بدون میزدگرایی استقلال است .

و گنی ذئنه بودم شخصیت پنهان ما در تاریکی‌ها زندگی می‌کرد، مانند قلب ما و مخاطا همیشه کلامی کردند اما کار آنها در فضای بسیار محدود و تازه‌لک بود که کسی نمی‌توانست وارد آن شود.

در این تاریکیها حتی غرائز ما از بزرگترین تا کوچکترین و آنچه که اسرار در وجود ما یافت می‌شد از **النهائی** که می‌بردیم، حالات و کیفیاتی که داشتیم، استعدادهایی که در وجود ما تکوین می‌شد تا کوچکترین فعالیتهای بدن ما که هنوز هم کاملاً به حقیقت آن پی‌نبرده‌ایم، در این تاریکیها سرگرم‌کار و سازندگی بوده بدون اینکه کسی آنرا رهبری کند.

اما با پیشرفت علوم و دانش شخصیت دیگری در وجود ما کشف شد و این شخصیت دوم چه کارها می‌کرد که برای ما نامعلوم بود.

اگر اینطور نباشد شخصیت ما از روی چه چیز بنا شده و طبق آن شخصیت دیگری که در وجود ما است با آن هویت مشکوکی که از مرگ می‌ترسیم و ممکن است آنرا از دست بدھیم در کجا قرار دارد.

وقتی مرگ فرار سید کدام شخصیت را باید انتخاب
کنیم؟

آیا بعد از مرگ دارای آن شخصیت لرزانی خواهیم
شد که حافظه ما نگاه داشته یا شخص دیگری میتواند ما
را بآن بشناساند؟

اگر این فکر هم قابل تردید است که حافظه ما بعد
از مرگ از دست می‌رود و پس همانطور که در مقابل
کوچکترین کسالت از فعالیت می‌ایستد بعد از مرگ نابود
خواهد شد.

اگر چنین تصوری درست باشد آیا نمی‌شود تصور
نمود که آن حافظه دیگر که هیچ بیماری و کسالت نمی‌تواند
آن را از بین ببرد و حتی در مقابل مرگ هم نابود شدنی
نیست بعد از مرگ هم قادر باشیم آنرا درست و سالم لمس
کنیم.

برای ما ثابت است که طبیعت چیز بیفایده درست
نمی‌کند، پس باید نتیجه گرفت این کلیشه‌ها بعدها بدرد
می‌خورد و اگر اینطور نیست تمام این سلو لها واستعدادها
در جای دیگر مورد استفاده قرار می‌گیرد آن جای دیگر

نباید غیر از دنیای دیگر باشد .

مگر ما ندیده‌ایم که بعضی روح‌شناسان گاهی از اوقات چیزهایی از آینده ما می‌گویند و نمونه‌های آنهم بقدرتی زیاد است که در اینجا نمی‌توانم با آن اشاره کنم .

اگر کمی حوصله داشته باشیم ، یک روز ممکن است آزمایش‌های دانشمندان بسیاری از نمودارهای تاریخ و مهیم را که برای اولین بار وجود آنرا تشخیص داده‌اند روشن سازند .

کفته‌اند انتقال روح بعد از مرگ وابسته باراده انسان و بتوغ او است ، یعنی وقتی روحش بخواهد این انتقال صورت می‌گیرد .

آیا این درست نیست که باقیستی تمام اینها مربوط به روح باشد ؟ زیرا روح تنها نیروئی است که می‌داند و می‌فهمد و مانند روح هندی می‌تواند تصمیم بگیرد تا به‌ابدیت وارد شود ، اگر اینطور نباشد جهنم و آسمان جز در وجود ما در جای دیگر وجود نخواهد داشت . انسان برای رسیدن به مقام بالا و درک حقایق ، یا دنیائی که در زمان و مکان نصرت شده است و حتی برای رسیدن به خدا باید

در وجود خودش مستحیل شده و با تمرینات روحی و معنوی به خود فرو رود و از روی اسلوب و روش معین اجزای بدن خود را برای درک و استفاده فیض الهی حاضر و آماده سازد و اگر این نظر درست باشد این سؤال پیش می آید که اینهمه عجایب و شگفتی‌ها را مرناضان هندی از کجا بدست می آورند.

من نمی خواهم در اینجا درباره روابط روحی و اوهام زنده‌ها و مردگان و نمودارهای خیالی و فعالیتهای جنسی که در کتاب مرگ و میزان ناشنان شرح آن را داده‌ام سخن برانم؛ آنچه را که من در این کتابها نوشته‌ام می‌تواند یک ایده کلی و موقتی بشما بدهد.

* * *

آیا تاکنون درباره قوانین جاذبه فکر کرده‌اید؟
قوانین جهان چیست؟ ما فقط یکی را می‌شناسیم و آن جاذبه عمومی است که تحت تأثیر آن تمام اجرام طبیعت متقابلاً به نسبت مستقیم جرم اجرام و نسبت عکس محدود فاصله آن یکدیگر را جذب می‌کنند، این مطلب در ردیف اطلاعات قرار ندارد بلکه یک موضوع تحقیقی

است و تنها چیزی است که از قوانین جهان می‌دانیم،
قانون بزرگ جهان و اما قانون اساسی و اسرار آمیز تمام
کائنات است.

دانشمندان طبق این قانون به ماده یکنوع استقلال
و اراده داده‌اند و می‌گویند که ماده هم مانند روح در نقل
و انتقال اجسام تأثیر فراوان دارد و حرکات سیارات و
جذب و دفع منظومه شمسی را طبق این قانون ثابت می‌کند،
اما به عقیده من این نظریه ناشی از ضعف قوای عقلانی
ما است و باز هم روح در تمام این انتقالات تأثیر مستقیم
خواهد داشت.

تمام حوادث مهیب جهان از مغز یک دیوانه خارج
شده که اختیار آن را بدست اشخاصی دیوانه‌تر از خود
سپرده‌اند.

قانون جهان همین است و چیزی را که تقدیر یا
سرنوشت می‌نامیم نباید غیر از این باشد.
اما سرنوشت خودش از کجا آمده؟ اگر میدانستیم
ما هم مثل خدا قانون خلق می‌کردیم.
اشتباهی که ما درباره خداوند می‌کنیم از این جهت

است که از یاد می‌بریم که برای خداوند زمان و مکان وجود ندارد ، تمام اعمال خدا در یک لحظه واحد است ، مجازات یک عمل جنایتکارانه در نفس جنایت است ، با این اسلوب اگر مرگ را مورد مطالعه قرار دهیم همه چیز برای ما آشکار می‌شود .

کسی که زندگی می‌کند زندگی او همیشگی است و قطع نخواهد شد ، آنچه در گذشته وجود داشت در آینده هم وجود دارد ، تمام کارهای جهان تکراری است و چیز تازه‌ای ندارد هر کس سرنوشت خود را همراه دارد ، لازم است وقتی از مردن صحبت می‌کنند سرنوشت خودش را نشان می‌دهد .

چه کسی در جهان یافت می‌شود که حتی برای یک بار با مرگ رو برونشده باشد ؟ من در دوران کودکی خود بیاد دارم مرگ را بطوری نزدیک خود دیدم که زندگیم به یک مو بسته بود و نتیجه‌ای که از آن گرفته‌ام برخلاف تصور دیگران که مرگ را خونخوار و بی‌رحم می‌دانند من آنرا شیرین و مهربان یافته‌ام ، همیشه قوی‌دل باشید از مرگ‌ها مهله نکنید زیرا این چیزی است که خواه

ناخواه برای همه واقع می‌شود و میدانیم در جهان دیگر
دردها و تألمات زندگی پایان می‌باید .
در اینجا شرح این واقعه را بطور اختصار برای
شما می‌گوییم .

منزل بیلاقی ما در دهکده استاکار قرار داشت که
در سال هفت هشت ماه آنجا می‌ماندیم .

این منزل در ساحل یک رودخانه بزرگ واقع شده
بود عرض آن بیش از یکصد متر نبود و درختان نارون
با طراف او سایه می‌انداخت .

منزل ما بواسیله یک خیابان عربیض از ساحل رودخانه
جدا می‌شد و من که همیشه از آب خوش می‌آمد با عده‌ای
از کودکان همسال در اطراف آن گردش می‌کردیم یک
روز بعد از ظهر من و خواهر و برادرم با تفاوت یکی از
دوستان هم سن در این قسمت با خیالی فارغ گردش مینکردیم .
من خوب شنایلد نبودم و دوستم کمی به شنا آشنائی
داشت اما خواهر و برادرم از لحاظ شنا صفر بودند و
همیشه در زیر درخت پسته سرگرم می‌شدند .

آن روز در حالیکه بآب افتاده بودیم مقدار زیادی از ساحل

دور سدیم ، اما ناگهان موجی شدید مرا تکان داد ، فریادی کشیده به ته آب فرو رفتم .

دوستم به کمک من شتافت ، در زیر آب در حالیکه تلاش می کردم خود را نجات بدهم از پای او گرفته بطرف خود کشیدم ، او هم مرا محکم گرفته بود .

نمی دانم در آنحال چه فکری در مغزم خطور کرد که به خود گفتم صلاح نیست دوست خود را بطرف مرگ بکشانم .

این فکر اگرچه خیلی آنی بود اما با آن ایمان داشتم و از آن گذشته با خود فکر می کردم که با کمک شنا خواهم توانست خود را بساحل برسانم ، اما در همان لحظه اول بیشتر بآب فرو رفتم و دیگر نفهمیدم چه واقع شد .

پدرم که در عمارت بالای سرم با چند نجار و بنا مشغول تعمیر خانه بود ، این منظره را از دور دید و فریاد کشید او غرق می شود ، یکی از بنایان گفت اینطور نیست می بینید که بازی می کند .

اما پدرم باین حرف قانع نشد و خود را از بالا

بزمین رساند و چون پله‌ای نبود از روی چوب بسته‌ها و تخته‌ها عبور کرد، یکی از نجارهای جوان بر او سبقت گرفت و خود را به آب انداخت و از پایم گرفت و به ساحل رساند.

وقتی بهوش آمد خود را در تخت‌خواب دیدم و چون آب زیاد از گلویم پائین رفته بود حالت خوشی نداشتم ولی هرچه بود حادثه به خیر گذشت.

اما من در این حادثه به مرگ نزدیک شده بودم و احساس می‌کردم اگر مرده‌ام دیگر چیزی نمی‌توانم در کنم، ولی در همان لحظه کوتاه احساس می‌کردم که یک چیز عجیب در وجودم سرازیر می‌شود، هیچ درد و رنجی متحمل نشدم، حتی فرصت اینکه ناراحت و مضطرب شوم نداشتم، چشمهايم در حال مرگ بسته و تاریک بود و هیچیک از اعضای بدنم احساس نداشت.

آیا این مرگ نبود؟ پس چه بود؟ یا اینکه آیا قبل از تمام شدن یک چیز، یک چیز دیگر بر او سبقت داشت؟ در آن حال وجدان آدمی در چه حال است؟ وقتی شخصیت انسان از دست رفت دیگر برای او چه

باقی می‌ماند؟

آیا ممکن است روح بدون بدن زنده شود؟ سؤال عجیبی است که تاکنون هیچکس نتوانسته است به آن جواب بدهد.

مسئله مهمی که در حال مرگ برای من مسلم بود اینکه در یک تاریکی سخت فرو رفته بودم اما در همین تاریکی چیزهایی را می‌دیدم، مثل اینکه موجودات متحرکی باستقبال من آمده‌اند، اما بخاطر ندارم این موجودات چه کسانی بودند، آیا اقوام و پدران ما بودند که باستقبال ما می‌آمدند؟ اما من در حقیقت در آن تاریکی مطلق بروشني تمام اين موجودات را می‌دیدم.

پس برای چه از مرگ وحشت داریم؟ مرگ که چیز مهمی نیست، آیا اینهمه بدبهختی‌ها و دردها که در دوره زندگی با آن رو برو هستیم برای ما چه لذتی دارد که از مرگ واهمه کنیم، وقتی می‌دانیم در مرگ تمام این دردها تمام می‌شود برای چه باید ترس داشته باشیم.

در مورد دیگر بخاطر می‌آورم که وقتی پدرم در حال نزاع بود و چند لحظه بیشتر بزندگی او باقی نمانده

بود ما تلاش می کردیم با دادن دارو او را از مرگ نجات بدھیم ، اما می دانید او در آن حال چه می کرد ؟ هنوز یادم نمی روید دست خود را تکان می داد که ما از حوش او دور شویم و قیافه ای عصبانی به خود گرفته بود و با حرکت دادن دست و قیafe تلخ مثل این بود که بما می گوید دست از سرم بکشید ، شاید او در آن حال چیزی را می دید که می خواست زود تر به استقبال آن برود و خوشحال بود از این که در حال مردن است .

مردگان همیشه در حالت رؤیا بسراخ ما می آیند اگرچه حرفی نمی زند که چیزی بدانیم باین دلیل است که می دانند ماهم دیر یا زود بسراخ آنها خواهیم رفت . اگر مردگان روزی زنده می شدند دیگر از مرگ نمی ترسیدند زیرا چیزهای می دیدند که وحشت مرگ را بکلی تغییر شکل می داد .

اشتباه نکنید مرگ عبارت از نبودن نیست ، بلکه فنای موجودیتی است که اکنون صاحب آن هستیم و بعد از مرگ چیز دیگر می شویم که حال آنطور نیستیم ...

* * *

دکتر کریشمر که در سفر به مصر همراه من بود
چون میدانست من کتابهای درباره مرگ و زندگی نوشه ام
بمن می گفت .

من کتابهای شما را خوانده ام اما چیزی از آن
فهمیده ام آیا شما عقیده دارید که ارواح مردگان با
یکدیگر ارتباط دارند ؟

جواب دادم ممکن است باهم ارتباط داشته باشند ،
اما ساختمان مغز ما بطوری نیست که این اسرار را کشف
کنیم .

دکتر کریشمر گفت پس گوش کنید حادثه دختر
عمویم را برای شما نقل کنم .

بندیک و من دختر عمو و پسر عمو بودیم و دریک
منزل باهم بزرگ شدیم ، اما اخلاق و صفات مابا یکدیگر
تفاوت داشت .

بندیک یکدیگر زرنگ و خوش مشرب و با اراده
بود و همیشه مثل دختران کوه پیما از کوهها و کوهستانها
بالا می رفت ، اما من همیشه در کنج خلوتی نشسته و در
افکار دور و درازی فرمی رفتم .

قیافه جذاب بندیک همیشه جلو چشمانم مجسم بود و بنظرم چنین می‌رسد که تاکنون چنین قیافه جذاب و آسمانی نبددهام ، اما بدبختی او خیلی زیاد بود و برای او واقعه‌ای اتفاق افتاد که من حق ندارم آنرا افشا کنم ولی چون مدت‌ها است از این زمان گذشته و این راز را سال‌ها در دلم نهفته‌ام بیش از این تحمل نگاهداری آن را ندارم .

بندیک خیلی زیبا و دوست داشتنی بود ، اما بعد از چند سال حالات جدیدی در او پیدا شد که باعث حیرت من شده بود ، یعنی در روزهای اول فراموش خیال شد ، بعد کم کم بنای پر حرفی گذاشت و چندی بعد هم دچار تشنج‌های شدید عصبی شد و حالت دیوانگان را داشت .

حالت بیماری او مرا بسیار غصه‌دار کرد و از آن روز تفکرات شخصی خود را کنار گذاشت کتابها را بستم و اوراق پراکنده را در گوشهای از قفسه پنهان نمودم و هیچ چیز برای من به غیر از پرستاری و مداوای او ارزشی نداشت .

آن روزهایی که بندیک سالم بود و مانند دختران

زنده دل با جست و خیز های معصومانه خود دل از هر دلداری
می ربود، من اورا تا این اندازه دوست نداشم و هیچ وقت
احساسات عشقی از طرف او در قلبم رخنه نکرده بود و
او قاتی که در کتابخانه خود می نشستم و به مطالعه کتاب
می پرداختم ، بندیکت مثل یک سایه زود گذری از پیش من
می گذشت و اگر یک لحظه باو فکرمی کردم بسیار مختصر
و کم دوام بود ، اما حالا که او را می دیدم از دیدنش
می لرزیدم و اگر چند قدم نزدیکترش می شدم رنگ از
رویم می پرید و به خیال می رسید که این دختر قشنگ و
خوش سینما سالها مرا دوست داشته ، اما من کوچکترین
توجهی باو نکرده بودم .

از آن روز احساس نمودم او را دوست دارم ، و
در صدد برآمدم که معالجه اش کنم اتفاقاً وقتی او مرا در
نزد خود می دید و نواز شهایم را احساس می کرد و مخصوصاً
فهمیده بود که برای راحتی خیال او از مطالعه کتاب و
اوراق پراکنده صرف نظر کرده ام ، رفتار فته حالتش رویه
بهبودی گذاشت و در اولین روزی که کاملاً معالجه شده
بود با پیشنهاد ازدواج من موافقت نمود .

چند روز قبل از وقتی که برای موعد ازدواج تعیین شده بود ، در یکی از بعد از ظهرهای فصل زمستان در حالیکه در گوشه اطاق متغیر نشسته بودم «بندیک پیش من آمد و در آن حال قیافه اش چنان عوض شده بود که از دیدن او وحشت کردم .

پیشانی بلند ، ورنگ پریله و چشم ان از حدقه بیرون آمده و موهای ورکرده و پریشان او چنان ظاهر ترس آوری داشت که نزدیک بود از وحشت فریاد بزنم .

در چشم انش فروغ حیات دیده نمی شد و مژگان خود را هیچ بهم نمی زد و همانطور ساکت و بی حرکت بمن نگاه می کرد .

لحظه بعد در حالیکه من از مشاهده وضع او خسته شده بودم آهسته در اطاق را باز کرد و بیرون رفت ، اما با اینکه می دانستم او در اطاق نیست مجسمه خیالی او با چشم ان بی حرکت و دندانهای بهم فشرده اش در جلو نظرم مجسم بود و چنان می نمود که «بندیک» در همان اطاق رو بروی من نشسته است .

از ترس و وحشت در همان نقطه بی حرکت بزمین

میخکوب شده بودم ، آنقدر صبر کردم تا شب فرار سید و تاریکی کامل در اطاق حکفرما گردید .

هر وقت شب می شد و من با طاق می رفتم ، نمیدانم چه حالی بمن دست می داد که منظره و حشت آلود نگاههای ساکت و چشمان بی حرکت «بندیک» جلو نظرم مجسم می شد و در همان حال اشباح خیالی یکی بعد از دیگری جلو چشمانم دفیله می دادند .

یک شب در ضمن این حالات سحرانگیز صدای برخوردن چیزی بگوشم رسید و بدنبال آن صدای فریادی بلند شدو این فریاد شبیه به ناله و التماس کسی بود که مرا به کمک می طلبید، از جابر خاسته در راباز کردم و وارد راهرو شدم، یکی از مستخدمین به من گفت بندیک بیهوش شده، مثل اینکه مرده است .

با شتاب زیاد بر بالین او رفتم و مشاهده نمودم که چشمانش مانند سابق بی حرکت است اما قلبش بشدت تمام می زند و تا مرا دید با حالتی وحشت زده دو زانو نشست و دستهای مرا گرفت و با التماس و زاری چون کسی که امیدش از همه جا بریده بمن گفت :

ادوارد مرا پیش بچه‌هایم بیرمیخواهم آنها را ببینم ،
قلبیم یکبار از شنیدن این حرف فروریخت و نگاهی
استر حام آمیز به فضای وسیع افکندم و بنظرم چنین میرسید
که هوای اطاق بوی مرگ می‌دهد .

پرده و بخاریها و مجسمه‌ها با زیان حال با من حرف
می‌زدند ، در این حال «بندیک» برای مرتبه دوم دامن مرا
گرفت و گفت :

ادوارد نشنیدی چه گفتم ؟ من بتو قول داده بودم
که باهم ازدواج کنیم ، مرا پیش بچه‌هایم بیر تا به قول
خود وفا کنم ، من می‌خواهم بچه‌هایم را به بینم .

موضوع جدی شده بود ، من فکر می‌کردم که
دیوانگی بندیک دو مرتبه تجدید شده ولی برای دفعه سوم
گفت به بین ، من چند سال پیش شوهر داشتم ، اسم او
ادوارد بود اما نه اینکه فکر کنی شوهر من تو بودی ، نه
چنین چیزی نیست تو مرد جوانی هستی ، اما او خیلی پیرتر
از تو بود ، او مردی شصتساله و من هم چهل سال داشتم
و در شهر ادمبورک با شوهرم و سه فرزند یکی پسر و دو
دختر زندگی می‌کردیم ، برای پسرم فرناند عروسی کرده

بودم اما در خالیکه می خواستم لویز دختر بزرگترم را
شوهر بدhem بیمار شدم و خوب بخاطردارم که در وقت
مردن ، لویز را به سینه چسبانده بودم و از او خواهش
می کردم بعد از مردنم دارائی مرا بین بچمها یم تقسیم کند
و این را هم بخاطر داشتم که قبل از مردن بشوهرم وصیت
کرده بودم که ثروت مرا بین دو دخترم لویز و آرماند
قسمت کند ، مقداری هم پول نقد و جواهرات داشتم که
مرگ بمن فرست نداد ، محل مخفی آنرا بدخترانم بگویم ،
حالا تو مرا پیش آنها ببر و قول می دهم بعد از اینکه پولها
را بآنها دادم با تو ازدواج کنم .

بندیک این سخنان عجیب و شاخدار را می گفت
و با حال گریه و التماس دامن مرا می بوسید ولی در همه
حال چشمانش بی فروع و ساکت مانده بود .

باونتو انسنم پاسخی بدhem زیرا یقین داشتم او دیوانه
شده و باحالت هم و غصه در گوشها نشسته فکر می کردم .
هر گز نمی توانستم حروفهای او را باوو کنم زیرا
بندیک بیش از نوزده سال نداشت و نا آنجا که میدانستم
دوشیزه بود و با کسی ازدواج نکرده بود ، در حالیکه

خودش می گفت من چهل سال دارم و شوهرم شصت ساله بود .

تمام شب و فردای آن روز من در مقابل بندیک نشسته و التمسها و درخواستهای بی معنی و بی سروته او را گوش می کردم .

یکی از مستخدمین پیشنهاد کرد که به پزشک مراجعت کنم، با اینکه می دانستم پزشکان درد او را علاج نمیکنند، برای تسلی خود پزشک مخصوص خانوادگی را احضار نمودم .

پزشک او را تحت معاينه قرار داد و پرسشها و تقاضاهای او را روی کاغذ می نوشت ، سپس تبسمی نمود و از او پرسید :

اگر شما به ادمبورک بروید خانه خود را میشناشید ؟
بندیک فریاد کشید و گریه کنان سر بزانو گذاشت ،
اما جوابی نداد .

فردا صبح پزشک سؤال خود را تجدید نمود ،
بندیک این بار سربلند کرد و گفت :
من خانه شوهرم را می شناسم ، شما همراه من

بیانید ، وقتی بآن شهر رسیدم خودم به منزل بچه هایم می روم .

پزشک دستور داد اسباب سفر را آماده نمایند و من که از تصمیم دکتر دیوانه شده بودم باو گفتم دکتر مگر خدای نکرده شما هم دیوانه شده اید ؟ من خودم پزشک بیماریهای عصبی هستم و می دانم که او دچار یکی از بیماری های عصبی است، کجا باید رفت ؟ آیا سخنان این بیمار را باور می کنید ؟

دکتر تبسی کرد و گفت :

درست است که شما پزشک بیماریهای عصبی هستید اما این را نمی دانید که بعضی اوقات از سخنان بی اساس باید نتیجه گرفت ، شما مطابق دستور من عمل کنید ، قول می دهم که نامزد شما معالجه شود و اگر این کار را بکنید بشرط پزشکی خود اهانت نکرده اید ، پزشکان در هر مورد باید از سخنان بیماران عصبی نتیجه گیری کنند .

فردای آن روز مهیای سفر شدیم بند یک با شوق و شادی تمام با ما برآ افتاد ، قیافه اش از هم باز شده بود و نور امیدی در چشمانش درخشیدن گرفت و در حقیقت

حالت مادری را داشت که به ملاقات فرزندان خود مبرود.
در طول مسافرت «بندیک» ساکت بود دیگر آن
هیجان را نداشت و فقط نگاهش را با سماں دوخته و چنین
می‌نمود که با ستار گان مشغول راز و نیاز است.

حقیقت مطلب این بود که من از او دیوانه‌تر شده
بودم و خودم نمیدانستم کجا می‌روم و مقصود من از این
مسافرت چیست، دکتر هم حرفی نمیزد و در پاسخ سوالات
من می‌خندید و انگشت سکوت بر لب می‌گذاشت.

بالاخره به مقصد رسیدم، ادمبورک را من تا آنروز
نديده بودم و دکتر هم بعن می‌گفت برای اولین مرتبه
است که باین شهر آمده، اما به محض اينکه پای بندیک
به ايسنگاه رسید حالتی عجیب در او پدیدآمد و در حالی
که دستها را از شدت شادی و شعف به هم می‌مالید جلوتر
از ما برآه افتاد.

دکتر از او پرسید.

شما منزل خودتان را بلدید؟

بندیک خندید و گفت اینجا خیابان ژرژ است از
این خیابان که گذشتیم به يك میدان وسیعی می‌رسیم و از

آنجا با کالسکه‌های شهری به منزل می‌رویم .
«بندیک» راست گفته بود ، پس از تمام شدن این
خیابان به میدان وسیعی رسیدیم و هرسه به اشاره «بندیک»
سوار کالسکه شدیم .

ما سکوت کرده بودیم و منتظر بودیم که بندیک
نشانه منزل را به کالسکه‌چی بگوید و او هم وقتی سوار شد
دست خود را به پیشانی گذاشت و گفت : آقا ما را بکوچه
استیفان ببرید .

معلوم بود که نشانی درست است زیرا کالسکه‌چی
بدون حرف برآه افتاد باور کنید که من از شدت وحشت
و اضطراب مثل بید می‌لرزیدم ، رنگم پریده بود ، و از
شدت هیجان شانه‌هايم می‌لرزید .

می‌خواستم از کالسکه پیاده شده به بندیک سمت فرار
کنم ، لااقل از مشاهده این منظره دهشتناک راحت می‌شدم ،
زیرا برای من خیلی دشوار بود زنی را که دوست داشتم
گرفتار بندیک چنین حالات جنون‌آسا به‌بینم و دیوانه‌تر از
او دکتر بود ، بدون اینکه باطلاعات پزشکی من اهمیتی
بدهد مثل بچه‌ای افسار مرا گرفته و باین شهر آورده بود

و خودش هم نمی‌دانست با او کجا می‌رود و در کوچه
استیفان به منزل چه کسی خواهیم رفت.

کالسکه ایستاد و قلب منهم با توقف کالسکه از حرکت
ایستاده بود.

میدان اندیشه آدمی بسیار وسیع است اما در این
موارد اندیشه هم بیکار می‌ماند بطوری در هیجان بودم،
که قدمهایم به پیش نمی‌رفت.

جلو تر از ما «بندیک» پیاده شده بود، پشت سراو
دکتر و سپس من که از دیوانه‌های زنجیری بدتر بودم
پائین آمدم.

کالسکه‌چی پولش را گرفت و از ما دور شد و ما
سه نفر جلو یک کوچه تاریکی ایستاده بودیم که مقابل
ما، درست راست که کوچه وسیع تری بود دیده‌می‌شد.

بندیک دست مرا گرفت، از تماس دست او چنان
رعشه‌ای بر بدنم مستولی شد مثل اینکه انگشتانم به نیروی
برق نزدیک شده است.

دکتراز من جسورتر بود، جلو افتاد و از او پرسید
بکدام سمت باید رفت؟

رنگ بندیک هم پریده و هیجان او بیشتر شده بود
و یکنوع ضعف و سستی که ناشی از شوق و شعف زیاد
بود قدمهایش را سست می کرد و نکیه به بازوی من داد
و گفت :

ادوارد، بشما خیلی آزار رساندم امیدوارم مرا بخشدید،
اگر بجای من مادر بودید از شوق دیدار فرزندان خود
همین حال بشما دست می داد .
باو گفتم مادر شده اید؟ بندیک هیچ می دانید چه
می گوئید؟

دکتر انگشت سکوت بر لب گذاشت و بندیک که
متوجه اشاره او شده بود قد راست کرد و خیلی دوستانه
گفت :

ادوارد ، می دانم قلب تو از من رنجیده می شود ،
آری من به تو قول داده بودم که با هم ازدواج کنیم ،
البته قول خود را فراموش نکرده ام ، اما قبل از عروسی
بایستی فرزندان خود را به بینم .

باز هم از شنیدن نام فرزندان آشفته شدم اما چون
دکتر امر به سکوت کرده بود حرفی نزدم .

«بندیک» براه افتاد و داخل کوچه شد ، این کوچه خیلی باریک و تاریک بود در آخر کوچه دو سه منزل دیده می شد ، بندیک جلو عمارت سوم ایستاد که کمی کهنه و قدیمی بود و بدون تأمل دکمه زنگ را فشار داد .

صدای زنگ تا اعماق قلبم رخنه کرد و چنان می لرزیدم که دندانها بیم به صدا در آمده بود ، و با خود می گفتم من فکر می کردم تمام این صحنه های غم انگیز در نتیجه افکار فاسد و پوچ او بوده اما حالا مشاهده میکنم همه آنها یکی بعد از دیگری صورت حقيقی به خود گرفته و «بندیک» مطابق گذته های خود در عمارت را می زند به حکم اجبار لحظه ای بسکوت گذشت و در آن لحظات کوتاه چنان بر من سخت گذشت که آرزو میکردم از خواب بیدار شوم و بدآنم این صحنه های هولناک را در خواب دیده ام ، اما بد بختانه من در خواب نبودم و صدای زنگ را کاملا می شنیدم و بندیک هم جلو من ایستاده و با قیافه کاملا طبیعی منتظر بازشدن در بود .

در باز شد ، مستخدمی پیر در آستانه آن ظاهر گردید ، من نمی توانستم حرفی بزنم زیرا بہت و حیرت سراپای

بدنم را فرا گرفته بود و دکتر هم ساکت مانده بود، فقط در این میان «بندیک» به سخن آمد و مانند کسی که آشنائی کامل به وضع منزل و ساکنین آن دارد پرسید:

«جیم تو هستی؟ ادوارد در منزل است؟

مستخدم از شنیدن این دو اسم تعجب کرد و حیرت او از این بود که یکدختن ناشناس نام او را می‌داند و نام اربابش را بدون ذکر «آقا» بر زبان می‌آورد و مانند کسی است که با ساکنین منزل آشنائی تمام دارد، در هر حال در جواب او گفت:

آری ادوارد روسل.

بندیک دو مرتبه پرسید بلی ادوارد روسل مگر او در منزل نیست.

مستخدم گبیج شده بود، معهذا گفت «ادوارد روسل» بلی او در منزل است.

بندیک دیگر منتظر نماندو داخل منزل شد، ما هم با این کمی دانستیم قبلاً از اجازه صاحب منزل حق نداریم وارد منزل ناشناسی بشویم بدنبال او برآهافتادیم، صدای پای او روی سنگ پله‌ها چنان اثر سحر انگیزی در قلب من داشت که گفتنی

نیش فولاد را در بدن ما فرو می برند ، در هر حال بندیک
مقابل در بزرگ اطاق پذیرائی ایستاد و با نوک انگشت
بدر زد و منتظر ماند .

صدای خشنی پرسید که هستی ؟ داخل شو .
بندیک داخل شد و ما هم با قدمهای لرزان بدنبالش
پیش رفتیم .

بندیک نفس زنان وبا التهابی جنون آسا جلو رفت ،
در ته سالن پیرمردی با موهای سفید روی صندلی نشسته
بود واز دیدن ما با تعجب و کمی ترس از جا برخاست .
بندیک با همان حالت پرهیجان پیش رفت و خود
را در آغوش مرد پیرانداخت و در حالی که صدای گریه اش
بلند شده بود می گفت :

ادوارد عزیزم ، خدا را شکر که باز هم ترا دیدم ،
تو تنها مانده ای ، پس لویز کجا است آرماند کجا است ،
آیا آنها بگردش رفته اند ؟ و تو تنها مانده ای ؟ تو با جیم
در خانه تنها می مانی آنها چقدر بی انصافند که ترا بگردش
نمی برند ..

پیرمرد معنای سخنان او را نمی فهمید ، نگاهی بما

کرد و دو مرتبه چشمان خود را باین دختر دیوانه که او را بغل گرفته بود می گرداند .

بندیلک همچنان نفس زنان می گفت :

ادوارد تو مرا نمی شناسی؟ من زو بازن توهستم ، ...
زوبا . . . مادر بچه‌ها ، مادر لویز و آرماند .

پیر مرد گفت :

تو «زو با» هستی؟ اما او پانزده سال است که مرده .
- آری او مرده اما من زوبا هستم ، زن تو ، مادر بچه‌ها ، مگر من نبودم که برای آرماند پسر تو عروسی کردم ، در همین اطاق بود که آنها بکدبگر را شناختند و فدریک آر کا یک میلیون از ثروت خود را بدخترش بخشید و من از او خواهش کردم حالا که پسرت ثروتمند شده و احتیاجی به ثروت ما ندارد تمام ثروت مرا بین دو دخترم (لویز و آرماند) قسمت کنی و می خواستم برای لویز عروسی کنم اما افسوس . . .

در اینجا «بندیلک» دو زانو نشست و دست خود را به پیشانی گذاشت و گفت :

ولی افسوس که من بیمار شدم و دکتر «برادوبل»

بیماری مرا تیفوئید تشخیص داد تو مرا خیلی دوست
داشتی و در همین اطاق بود که جلو بستر من دوزانو نشسته
بودی سپس نگاهی به اطراف سالن افکند و گفت اما نه ، این
اطاق نبود ، در اطاق خواب من بود ، آنجا شما گریه
می کردید ، لویزرا تو از اطاق بیرون کردی ، اما آرماند
را چون بچه بود پیش خودت خواباندی .

پیر مرد از شنیدن این داستان می لرزید و اشکها یش
جاری شده بود و بما که در نظر او ناشناس بودیم و حرف
نمی زدیم نگاه می کرد اما قدرت حرف زدن نداشت .
بعد از لحظه‌ای در چشممان ما که مات و مبهوت ایستاده
بودیم رونمود و گفت :

به بخشید من شما را نمی‌شناسم ، خیلی خوش آمدید ،
این دختر برای من داستانی را نقل کرد که کاملاً با حقیقت
وقق می‌دهد ، اما نمی‌فهمم مقصود او چیست ؟

درست است زن من «زو با» نام داشته و مادر لویزو
آرماند بود ، اما او مدتی است مرده ، آرماند و لویز هر
دو شوهر کرده‌اند و خودش در شانزده سال پیش درنتیجه
بیماری تیفوئید در گذشت ، پزشکان خیلی سعی کردند اورا

درمان کنند اما او در آغوش من جان سپرد .

بعد از مردن او من چون می خواستم نسبت به زنم
و فادر بمانم زن نگرفتم ، زیرا دیگر پیر شده بودم فقط
توانستم این کودکان را بزرگ کنم ، اما این دختر که
اکنون خود را مادر بچه هایم می داند دختری جوان و
شانزده ساله است ، من او را تاکنون ندیده ام ، ممکن
است شما در این خصوص توضیحات بیشتری بدهید .

من نتوانستم باو پاسخی بدهم و بی اختیار به روی
یکی از صندلی ها نشستم ، اما دکتر که از من نیرومندتر
بود مقابل پیر مرد نشست و گفت :

من دکتر برنارد نام دارم و در پاریس زندگی می کنم ،
این دختر گرفتار توهمات روحی شده و با انتقال یکی از
ارواح مرد بتصورت فعلی در آمده ، در این جهان استثناهایی
وجود دارد که دانش امروز قادر به حل آن نیست ، اما
من عقیده دارم که ممکن است توهمات روحی یا انتقال
روحی در اشخاص اثر جاودائی داشته باشد ، نام این دختر
بندیک است و فعلا نامزد همین جوانی است که در مقابل
شما نشسته و قرار بود چند ماه بعد باهم ازدواج کنند .

در اینجا بندیک کلام او را برید و گفت آری با او
عروسی خواهم کرد ، اما بشرط اینکه من دختران خود
را در این منزل ملاقات کنم .

پیر مرد مبهوتانه بدخلت جوان نگاه میکرد و نمیفهمید
چگونه ممکن است یک دختر شانزده ساله مادر دو فرزندی
باشد که در شاتزده سال پیش فوت کرده ، این موضوع
را آگر بهر کس بگوئید شما را دیوانه خواهند خواند ولی
ما چون همگی از این صحنه عجایب دچار توهمندی بودیم
نمیتوانستیم بطور مثبت اظهار عقیده کنیم ، ممکن است
در این جهان عجایبی وجود داشته باشد اما کیست که تامروز
توانسته باشد این اسرار شکفت را کشف کند .

بندیک هم ساکت مانده بود و پی در پی دستها را
به پیشانی میمالبد ، چون کسی که میخواهد چیزی را
به یاد بیاورد و گاهی از اوقات چشمانش با فروغ مخصوصی
میدرخشید که نشانه حالت طبیعی بود و لحظه بعد بکلی
کم نور و خاموش میشد .

پیر مرد ، جیم را طلبید و با او گفت فوراً به منزل
لویز میروید و با او میگوئید همین امروز بدیدن من بباید

و از آنجا به دفتر مهندسی «جان کرافبله» رفته و از قول من خبرمی دهید که هر چه زودتر خودشان را باینچا بر سانند، اما هر چه از شما پرسیدند اظهار بی اطلاعی میکنید، فهمیدید.
بعد از رفتن جیم ، پیرمرد دست بندیک را گرفت
و در حالیکه خودش هم از رفتار خودش متعجب شده بود
رو به دکتر کرد و گفت .

اگر اجازه می دهید تا آمدن دختران در اطاقها
گردش کنیم .

هر چهار نفر مات و مبهوت چون کسانیکه در دنیا
رؤیا فرو رفته اند برآه افتادیم ، بندیک چند قدم جلوتر از ما
پیش می رفت و به هر اطاقی که می رسید نگاهی از روی
شناسانی باطراف می افکند ، ناگهان در مقابل عکسی که
آنرا در قاب نقره ای گذاشته بودند ایستاد و مدتی چند با
چشممان بی فروع خود به آن عکس خیره گردید ، میس رو به
پیرمرد کرد و گفت :

ادوارد ، این همان عکسی نبست که تو آنرا از لندن
خریده بودی و به عنوان کادوی شب تولد در شب عید
نوئل بمن دادی ؟

رنگ از روی ادوارد پرید و چنان بLERZه افتاد که
شانه هایش نکان می خورد، پیر مرد در برابر حقیقت دهشتناکی
قرار گرفته بود که باور کردنش محال بود و مثل این بود
که زن مرده اش با او حرف می زند، در هر حال در جواب
او گفت :

راسنی که من از شنیدن این سخنان دچار وحشت
می شوم .

بندیک دست مرا گرفت و بدیگران گفت با من
بیائید تا جواهرات خود را که در محلی پنهان کرده بودم
بشما نشان بدهم .

از پله ها سرازیر شدیم ، سمت چپ ما در کوچکی
نمایان شد وارد اطاق کوچک و تاریکی شدیم ، بندیک
چراغ را روشن کرد و ساکت و بی حرکت پیش رفت و
یکی از مبلغه ای عقب زد، در پشت آن چیزی شبیه به چارچوبه
دیده شد که بر اثر کوچکترین فشار دریچه کوچکی بنظر
رسید ، بندیک در حال سکوت و تعجب حضار دست خود
را بدرون آن فروبرد و جعبه کوچکی را بیرون آورد و
یکسر بسوی پیر مرد رفت و آنرا باز کرد و گفت :

اینها جواهراتی است که از مادرم بارث رسیده بود
و آنرا برای لویز و آرماند گذاشته بودم .
هیچکدام حرفی نمی‌زدند و سکوت و حشت آور و
طولانی در آن اطاق کوچک حکفرما بود و پیرمرد بدبخت
با چشمان دریده نگاهی به جواهرات و نظری به حالات
دختر بیمار افکند و گفت اینها همان جواهراتی است که
بعد از مردن زنم هرچه جستجو کردیم نیافتیم .

خوشبختانه دوره این سکوت و وحشت بدرازا
نکشید و دودختران زوبا یعنی لویز و آرماند وضع مجلس
را بکلی تغییر دادند .

من می‌خواستم از آنجا فرار کنم ، زیرا دیگر طاقت
آنرا نداشتم و قادر نبودم شاهد تماشای دو دختر جوان با
دختر بیماری که خود را مادر او می‌دانست باشم ، ولی
دکتر مرا نگاه داشت و لحظه بعد وقتی که دو دختر وارد
شدند و بوسیله پدرشان از ماجرا اطلاع یافتند هر دو مانند
صاعقه‌زد گان در آغوش مادر خیالی خود بیهوش شدند .

بدبختی من تا بهمینجا پایان نپذیرفت و حالا که ده
سال از آن ماجرا می‌گذرد تاکنون جرأت نکرده‌ام واقعه‌دل

خراش زندگی خود را برای کسی بیان کنم، زیرا یقین داشتم
به هر کس که بگویم مرادیو انه خواهند دانست و بالا اقل خیال
می کردند خواسته ام آنها را مسخره کنم، همه حق داشتند
زیرا این ماجرا شبیه افسانه های هزار و یک شب بود و خودم
هم که ناظر آن بود نمی توانستم حقیقت را باور کنم.

چیزی را که نمی توانستم از خاطر خود دور کنم
این بود که یک دختر ۱۶ ساله چطور ممکن است بتواند
تمام این داستان هارا از پاریس تا ادمبورک بسازد و این خانه
را در یکی از کوچه های دور دست شهر برای من پیدا کند
و چگونه امکان داشت کسی بتواند اسرار زندگی یک
خانواده را با وقایعی که شانزده سال قبل اتفاق افتاده باهم
تطبیق بدهد، توهمنات نیز آنقدر وسیع نیست که چنین
شباخته ای را درک کند و تعجب آور این بود که بندبک
کوچکترین خاطرات آن زمان و محل مخفی گنجینه خود
را فراموش نکرده بود و هر چه اسرار تاریک می شد او با
یادآوری خاطره دیگر موجبات تعجب و حیرت ما را
فراهم می ساخت.

بعد از ملاقات آنروز حالات فکری و توهمنات

مالیخولیائی بندیک رو به شدت گذاشت ، منتها با این تفاوت که از شدت فشار فکر و توهمندی در روزهای بعد خاطرات گذشته را نیز فراموش کرد و روزی رسید که نه شوهر خیالی و نه دختران و نه دختر و نه مرا که وعده ازدواج داده بود نمی‌شناخت ، حالات روحی او به کلی بهم خورد و از همه ما می‌ترسید و هر وقت که یکی از ما به بالین او می‌رفتیم با فریادهای جگر خراش مجبور می‌شدیم از او دور شویم .

یکماه بعد ، که در بیمارستان بستری بود حالت جنون بندیک رو به شدت گذاشت و بنا بدستور پزشک معالج با تفاق ادوارد پیرمرد و دو دختران یعنی لویز و آرماند به پاریس مراجعت نمودیم و او را تحويلی تیمارستان دادیم . بعد از یکسال «بندیک» در حاليکه گرفتار تشنجهات

شدید عصبی بود در آن تیمارستان در آغوش من جان داد و مرا تا آخر عمر سوگوار باقی گذاشت .

من چون کتابهای شما را خوانده ام می‌خواستم بپرسم آیا شما چه نامی به این ماجرا می‌دهید .
پاسخ من برای او خیلی ساده بود و با او گفتم که

مردگان با ما تماس دارند بی آنکه خودمان احساس کنیم و گاهی اتفاق می‌افتد که روح مرده درما چنان تسلط پیدا می‌کند که ماجرا ائی مانند داستان بندیک را فراهم می‌سازد.

در قلمرو روح

این داستان و داستانهای دیگر بما نشان می‌دهد که ما در دنیا از احلام و محدود زندگی می‌کنیم و شاید روزی فرا بر سد که تمام این اسرار برای ما کشف شود . درباره مرگ خیلی قضاوتهای گوناگون شده است، مرگ یک حادثه طبیعی است ، مرگ بسیاری از بدیها را از یاد می‌برد ، غیر از چیزهایی که مربوط به خودشان است به چیز دیگر توجه ندارند ، همیشه عادت دارند که صفات و خوبیهای مرگ را بستایند اگر بافسانه دکتر کرشمر نگاه کنیم دو نتیجه از آن می‌گیریم یکی اینکه انسان هنوز آنقدرها قادر و توانا نیست که بتواند از این اسرار چیزی کشف کند دوم اینکه نباید ناامید باشیم و روزی فراخواهد رسید ، شاید هم خیلی هم دور نباشد ، که ارواح ما و مردگان

بدون واسطه احساس یکدیگر را مشاهده خواهند کرد اگر فرض کنیم که روح زوبا در بدن بندیک حلول کرده بود نتوانست با روح او زندگی کند و روح وابسته به جسدی است که متعلق به خودش باشد.

بدیهی است که قلمرو روح هر روز فضای وسیع تری را اشغال می کند ، این روح نزدیکتر از خود ما است و در هر یک از واکنشهای ما می تواند شرکت کند .

مثل این است که با این مکافات دوره های عالم روحی نزدیک شده ایم ، در تاریخ بشریت دوره های یکسان و شبیه بهم دیده شده است و مصریان اولین قومی بودند که به باین نکته پی بردن و آنها در آن زمان می دانستند که روح در حالیکه از قوانین مرموز متابعت می کند ، بالا می رود تا خود را برابر فراز عالم بشریت قرار دهد و در آنجا قدرت و نفوذ خود را به مرحله عمل درمی آورد . مسئله نسبت چه عاملی بزرگی برای روشن شدن اسرار است ، آیا زمان نیستی در شمار ابدیت است ؟ آیا زمان نیستی بی التها است ؟

گردش سیارات و جنبش های زندگی هیچ مبدأ و

اساسی غیر از همین تمايل و انحنای فرضی که آنها را مجبور به دوران زدن می کند نخواهد داشت ، در اینجا است که فرضیه نیوتن راجع به حرکت سیارات درست در نمی‌آید.

چه تفاوتی بین وجود و عدم است ؟ هیچ مقیاسی بین تمام و هیچ وجود ندارد ، زیرا آن چیزی را که ما عدم و نیستی می گوئیم موجودی است که ما آنرا خلق کرده‌ایم «نیستی غیر قابل تصور است ، وقتی می خواهیم نیستی را فکر کیم آنرا بچیزی تشبيه می کنیم که وجود ندارد ، ما بدون اینکه انکار وجود را بکنیم نمی توانیم وجودش را برزبان بیاوریم .

این مسلم است که ما نمی توانیم با اجداد و نیاکان خود که در سلولهای نامرئی ما وجود دارند رابطه برقرار سازیم زیرا توانائی چنین چیزی را نداریم مگر اینکه در رؤیا گاهی با آنها مربوط می شویم و با آنها حرف میزنیم اما چون زبانشان را نمی دانیم بعد از بیداری از تفسیر آن عاجز می مانیم ولی روزی فراخواهد رسید که این رابطه برقرار خواهد شد و در آنروز است که قدرت ما بیشتر شده است ، آنها دارای گنجینه‌های فراوانی هستند که

تمام شدنی نیست ولی از طرف دیگر بوسیله اندیشه اجداد
ما قبل تاریخ خود را به یاد داریم .

آیا برای ما ثابت شده است که آدمی عاجز از دانستن
آن است ؟ نمی‌دانم چه نقطه تاریکی در آن وجود دارد ،
البته این نقطه تاریک وجود دارد، اما ما هنوز با آن نرسیده‌ایم
و شاید هم بطوریکه مادیون می‌گویند هیچوقت موفق نشویم
که با آن دسترسی پیدا کنیم .

انسان دارای نقص بزرگی است که اگر این نقص
بر طرف شود توانایی و دانایی او بیشتر می‌شود ، انسان
نمی‌تواند تنها زندگی کند ، روزگاری می‌گذراند ، کار
می‌کند ، می‌خوابد و با سایر افراد مردم تماس دارد و
مجبر است با اجتماع زندگی کند ، به کمک دیگران
نیازمند است ولی اگر بتواند تنها زندگی کند و به جای
کار کردن فکر کند با اندیشه خود می‌تواند تمام اسرار را
کشف کند ، مگر همین دانشمندان نیستند که در تنهائی
چه بسا اسرار را کشف می‌کنند ، نیوتون سالها در تنهائی
به تفکر پرداخت ، پاستور مدت‌ها در تنهائی فکر کرد تا
توانست میکروب را کشف کند تمام مخترعین و دانشمندان

اسرار را در تنهائی بدست آوردند و بنابراین اگر روزی
بشر توانست تنها زندگی کند نیروی اندیشه او کارهای
بزرگ بوجود می آورد ، اکنون شما هم آزمایش کنید
و مدتها در تنهائی اختیار خود را به فکر و اندیشه بدهید تا
به بسیاری از اسرار واقع شوید .

از آغاز کودکی همه مردم زندگی خود را در انتظار
می گذرانند ، امانمی دانند منتظر چه چیزی هستند ؟ و خیال
می کنند که دیر یا زود چیزی بسوی آنها می آید و مثل
کسی که با بی صبری تمام در انتظار یک میعادگاه عشقی
ایستاده است ساعت هارا می شمارد و در آخرین لحظه است
که تازه می فهمد آنچه را که با این بی صبری منتظرش
بوده غیر از مرگ چیزی نبوده است ، برای این که در
تنهائی فکر نکرده است .

من در کتاب پرنده آبی نشان دادم که انسان چگونه
می تواند راهی برای کشف اسرار پیدا کند ، آن کتاب
را با دقت بخوانید تا همه چیز برای شما روشن شود .
آیا نیستی و نبودن هر دو یکی است ؟ در صورتی
که هیچ گدام مفهوم خارجی ندارند پس برای چه درباره

آن فکر می کنیم .

در داستان آدم و حوا چیزهایی را می خوانیم که درست نیست ، در آنجا می گوید خدا زمین و آسمان را آفرید ، بعد چون دید روشنائی خوب است روشنائی را آفرید و در برابر آن تاریکی شب را آفرید ، مرد را آفرید بعد دید برای این مرد باید همسری را خلق کند و چون دید کار خوبی است حوا را آفرید .

آیا این حرفها درست است ! نه اینطور نیست ما خداوند را دانا و قادر می دانیم برای خدا ناتوانی وجود ندارد که روشنائی را با تجربه خلق کند او همه چیز را می دانست و لازم نبود که تجربه کند .

هر یک از افراد باید در مقابل اراده خداوندی سر تعظیم فرود بیاورند زیرا او قادر و توانا بر هر چیز است ، اما نباید در مقابل مردمان عادی که مخلوق خدا هستند سر تعظیم فرود بیاورد .

این خدا چگونه است؟ آیا همان نیست که در وجود ما تمرکز دارد و ما نام آنرا روح گذاشته ایم ؟
هر کس برای خود خدائی دارد، با این ترتیب یکدسته

خدایان که تعداد آنها از انسان هم بیشتر است بوجود می‌آید،
آیا این خدا که شما می‌گوئید شکلی دارد؟ یا یک
خدای عمومی است، آیا این خدا از انسان تو انانتر است،
اما زندگی ما بطوری شده بدون اینکه چیزی بدانیم انواع
خدایان برای خودمان خلق کرده‌ایم، خدای مقدسین،
خدای ثروتمندان و خدای فقیران و کارگران و دهقانان
پزشکان.

آیا این اندیشه‌ها درست است؟ چرا بهتر فکر نمی‌کنیم،
هر کس درباره خدا چیزی می‌گوید و هر چه جلو تر می‌رویم
خدای بزرگتری برای خود می‌سازیم، اما اگر همان خدای
بزرگ را بپرسیم آیا درست‌تر نیست؟

چگونه قبول کنیم که خداوند در حین خلقت جهان
نمی‌دانست چه کار می‌کند، مقدسین این حرف را کفر
می‌دانند و دانشمندان آنرا جائز نمی‌دانند، پس اگر خداوند
دان ابود همه چیز را می‌دانست، آیا او نمی‌خواهد ما همه
چیز را بدانیم؟ برای چه خداوند نمی‌خواهد بیشتر از این
چیزی بدانیم.

گفته‌اند که یونانیها عقیده به خدای مطلق نداشته‌اند

و افکار آنها تحت تأثیر تمدن‌های اسرا را آمیز جهان آن روز
واقع شده و یکنوع احساس جدیدی برای خداشناسی در
آنها ایجاد نمود که با پیروی عقل به مدارج بالاتر که با
حقیقت نزدیکی زیاد داشت رسید و رفته رفته چیزی را که
پیشینیان آنها نتوانسته بودند درک کنند بدست آوردند.

با آنچه که در دست ما است پیشینیان هم قادر به
شناختن خدا نشدند واز این رو تقسیمات بدن و روح مانند
بدی و خوبی در همان مراحل اولیه باقی ماند و هنوز است
که همه این فکر را کرده‌اند که مردم جهان می‌آیند و
می‌روند و یه چکس جاویدان نیست، اما نفهمیدند که روح
در این آمد و رفت چه نقشی بازی می‌کند، آیا بعد از مرگ
روح باقی است؟ و آیا روح بجای دیگر می‌رود، اگر
می‌رود آنجا کجا است و چگونه و برای چه ممکن است
به بدن بازگشت کند، آیا آنچه را بندیک می‌گفت درست
بود و ممکن است گاهی ارواح به بدن دیگری بازگشت
کنند؟ ممکن است جواب مثبت بدهیم ولی یک شاهد عینی
نمی‌تواند اصل کلی باشد.

در برابر آن تناسخیون اصرار دارند که روح به بدن

بر میگردد ، یعنی تصفیه روح به وسیله انتقال در بدنهای مختلف انسانها انجام میگیرد و برای اثبات عقیده خود یک آیه از کتاب مقدس میآورند که نوشته است .

من مردگان را برای ابنکه مرده‌اند از زنده‌ها که زنده‌اند بیشتر تمجدید می‌کنم .

مجمع مانیه‌تبسم در مورد مسئله روابط انسان با دنیای خارج مطالعات زیاد به عمل آورده و اگرچه تاکنون این آزمایشها به نتیجه مثبت نرسیده ولی لااقل تا باین حد پیش رفته‌اند که میگویند در اطراف ما ارواح مجردی وجود دارند که در نظر ما نامرئی است ، اما آنها از ما با هوش‌ترند و در زمان و مکان اعمالی انجام می‌دهند که تا امروز بشر نتوانسته است سایه آنها را به بیند .

مصریان سرزمین خود را سرزمین خدایان میدانستند ، سایر ملل نیز عقیده‌ای باین اصول داشتند بنابراین ما تمدن امروزی را مدیون کسانی هستیم که نسلها و نیاکان ما بودند و بطوط مسلم زندگی این نسلها قریب چهار هزار سال طول کشیده و بطوطیکه در تواریخ می‌خوانیم و نمونه‌هایی از آن در دست است آنها هرجه بودند و هر خدائی را می‌شناختند

در صلح و صفا باهم زندگی می کردند و دیگر در فکر آن نبودند که چیزی بالاتر از آن را بدست بیاورند.

بنها و اهرامهای ثلثه مصر و مجسمه‌ها دارای نقوش برجسته‌ای است که دارای معانی ظریف مخصوص و مرموز می باشد، ولی اینهم ممکن است که دارای هیچ معنی نباشد. آنها کتابی بنام کتاب آموات داشتند ولی این کتابها هم چیزی را از اسرار بدست نیاورد.

خدایان متعدد مصری هر کدام دارای مفهومی است اما تاریخ زندگی فراعنه به قدری مبهم است که هیچ‌کدام برای ما مفهوم ندارد.

آیا اعتقاد به جاودان بودن روح از همان تصور کلی انسانهای پیشین درباره «تو تم» و امثال آن سرچشمه نمی‌گیرد؟ آیا در آن زمان که مردم و عقل بشر برای هر چیز خدای جداگانه خلق کرده و در ایران و هند و مصر جویای حقیقت بودند افکار واهی نبوده؟ جواب می‌دهیم که همه آنها در راه جستجوی خدای واحد سرگردان مانده بودند و بعد از آنها قوم اسرائیل خدا را بنام یهوه در اختیار ما گذاشت و از همان زمان بود که فکر وحدانیت خدا شکل

درستی به خود گرفت .

تعجب در این است که مصریان در آن زمان زناکاری را امری فوق العاده نمی‌دانستند بقرار مندرجات کتاب (رامپسی نیت) فرعون با دختر خود به عنوان مجازات زنا کرد تا او را وادر باعتراف نماید که نام کسی را که گنجینه‌اش را ربوده اعتراف کند و اصولاً مسئله زناگناه بزرگی بشمار نمی‌آمد .

اما درباره مجسمه‌های عظیم خدايان و سلاطین که از آنها باقی مانده باید گفت که آنها بفکر خودشان خدايان عظیمی را ساختند که مردم از این خدايان تقلید کنند و مانند آنها خوب و نیکوکار باشند .

مصریان عقاید عجیبی داشتند که نشان میدهد آنقدرها هم جاهل نبوده‌اند اول اینکه موجود ناشناخته برای آنها مسلم بود و می‌گفتند ما اطمینان داریم آنرا کسی برای ما ساخته ، بسیار خوب اکنون که کسی آنرا ایجاد کرده آن کس را چه کسی ایجاد نموده است .

از خود می‌پرسیدند .

آیا دنبای دیگری ، سرزمین دیگری شبیه زمین ما

وجود دارد؟ برای چه نباشد ، در ادبیت همه چیز ممکن است ، در ادبیت هم زمان و هم مکان موجود است ، بنابراین اگر یکی از این دنیاها وجود داشته باشد پس باید میلیاردها جهان دیگر وجود داشته باشد زیرا همان قانون بی انتها در زمان و مکان حکمرانی می کند و هر چه در اینجا هست باید در جای دیگر هم باشد .

پس اکنون از جهت منفی چیزی بگوئیم ، بگوئید من دیگر چیزی نمی فهمم و دیگر امیدی ندارم که جلو تر بروم ، در این دنیا دیگر چیزی باقی نمانده که من ندانم ، تمام آنچه که هنوز نشده و در اصل وجود نداشته و اگر هم اصلی با آن معنی که می دانیم باشد در آینده واقع خواهد شد .

اگر بعد از مرگ بتوانیم خاطرات خویش را حفظ کنیم ، خاطرات زمان زندگی در ادبیت از نظر ما محو نخواهد شد و اگر این خاطرات از بین بروд نمی دانم دیگر چه چیز برای ما باقی خواهد ماند .

روزی که موفق شویم که بدانیم دیگر در زمان زندگی نمی کنیم و از زمان خارج شده و زمان دیگر برای

ما وجود خارجی ندارد ، در آن روز زندگی جاودانی ما آغاز شده است کجا وچه وقت و چگونه خواهیم مرد ؟ اگر این موضوع را می دانستیم ما هم خدا می شدیم آیا هر انسان برای راهنمائی خود همین سوال را نخواهد کرد ؟ آنچه را که ما فکر می کنیم آیا درست است ؟ و اگر برفرض محال بلافاصله بعد از مرگ دوباره زنده شویم ممانطور که روز اول بدنیا آمدیم چه کار خواهیم کرد ؟ آنچه را که ما تقدیر و سرنوشت می نامیم اصطلاحاتی است که خودمان ساخته ایم ولی وقتی از این جهان رفیم در این زندگی جدید چنین چیزها را بیاد نمی آوریم زیرا با آن احتیاجی نداریم .

تصور این موضوع که چیزهایی در این جهان هست که وجود خارجی ندارد این تخبلات و باوه سرائیها از ناتوانی روح ما سرچشمه می گیرد .

چیزی را که ما نمی بینیم و درک نمی کنیم از آنچه که می بینیم و درک می کنیم تا تصور آنرا می کنیم آشکارتر است ، برای اینکه همه چیز در این جهان وجود دارد ، در این جهان جایی برای چیزی که وجود نداشته پیدا

نمی‌شود ، کلمات هستی و نیستی قابل درک نیست اگر خداوند دنیائی خوشبخت‌تر یا بدبخت‌تر از ما خلق می‌کرد یک بی‌عدالتی فاحش برای ما مرتکب شده بود ، آنچه را که او برای ما ساخته لازم بوده و غیر از این اگرچیزهای دیگر خلق می‌کرد برای ما فایده نداشت .

انسان رویه‌مرفته موجود حق ناشناسی است با این‌همه چیزها که برای او خلق شده بازهم گله و شکایت دارد . تقاوت انسان با حیوان ناشی از آن است که حیوان دستخوش مضرات نگرددیده هرچه در این جهان وجود دارد و اشرف مخلوقات از آن استفاده می‌کند برای خوش‌بختی او کافی است اما انسان برخلاف حیوان موجود ستمکاری است و با تمام فضائل و صفات نیکی که دارد گاهی مبدل به حیوان خونخوار می‌گردد و برای پیشرفت مقاصد خود دست به هر گونه جنایت می‌زند ، حال آنکه بعضی حیوانات کارهایی به نفع همنوع خود و گاهی به نفع انسان انجام می‌دهند .

بطور مثال سگهای آبی شهرهای واقعی بنا می‌کنند و در انجام این کار تا حدی اصل تقسیم کار را رعایت می‌کنند

که تعجب آور است زنبور عسل فقط به تولید نسل می‌پردازد و عده دیگر عهده‌دار تهیه عسل هستند و از این رو بانسان کمک می‌کنند.

آیا با وجود چنین غریزه باز هم می‌توان عقیده داروین و پیروان او را پذیرفت که عمل زنبور عسل نتیجه مستقیم تطور انواع بر حسب اوضاع و احوال زمان و مکان است.

در این صورت برای چه زنبورها در طی قرون مت마다 کوچکترین تغییری در ساخت عسل یا طریقه زندگی خود نداده‌اند، اگر ما امروز انسان متعدد شده‌ایم زنبورها از ابتدای خلقت تمدنی داشتند که تغییری نکرده است.

باز هم می‌رسیم چرا زنبورهای دیگر که فقط به تولید نسل می‌پردازند حرفة خود را تغییر نداده و برای تولید عسل نمی‌روند.

آیا ممکن است آنرا معلوم یک تحول مفید دانست که مخصوص این حیوان است؟

برای من مشکل است چنین فرضی بکنم، تحول مفید که در نوع انسان نقش بزرگی بازی می‌کند در مورد

حیوانات در درجه دوم قرار دارد.

راست است که گاهی چیزهای مفیدی به سگ که با اسب می‌آموزند ولی این موضوع کلیت ندارد و بعلاوه باید متوجه شد که همین تعلیمات هم ساخته دست بشر است.

اکنون به بینیم چه نیروی مرموزی حیواناتی را از قبیل زنبور عسل و ادار بانجام چنین کار ظریف و پر زحمتی می‌کند، بنظر من این مسئله را جز بوسیله فرضیه نوسان سلو لها که مورد بحث قرار گرفت نمیتوان حل کرد. اگر مسئله غریزه را رد کنیم باید بگوئیم حشراتی از نوع زنبور عسل بوسیله ارتعاشات بعضی اجسام و مخصوصاً بعضی گیاهان هدایت می‌شوند.

مسئله ارتعاشات در مورد حشرات همانطور که در مقدمه کتاب «اسرار زندگی» اشاره شده اهمیت بسزائی دارد و با چند مثال می‌توان این فرضیه را به ثبوت رساند. آنچه که کرم ابریشم نر را بطرف ماده می‌کشاند بوی خوش نیست بلکه براثر ارتعاشاتی است که از تخدمان کرم ابریشم ماده تراوش می‌کند.

بعضی حیوانات مانند سگ آبی و زنبور عسل بد رجهای از تمدن رسیده‌اند که تقریباً با بشر برابری می‌کنند و بسیاری از کارهای آنها بقدرتی دقیق است که انسان هنوز با آن مرحله نرسیده، کدام مهندس قابل و تجربه کرده‌ای است که بتواند گندوهای زنبور عسل را با آن دقت که بقدر موئی باهم تفاوت ندارند بسازد؟ و علاوه بر این حیوان یک امتیاز بیشتری از انسان دارد که کینه‌توزی و بدجنسی و حسادت جنس دوپا را ندارد نیش زنبور عسل بکار نمی‌رود مگر در موقعی که حس کند که می‌خواهند او را آزار بدهند و یا عسلش را بربایند، حتی بعضی از زنبور عسلها بقدرتی با انسان مأمور می‌شوند که هنگام بردن عسل کمترین عکس‌العملی نشان نمی‌دهند.

هرچه بیشتر در اطراف حیوانات مطالعه کنیم بیشتر باین حقیقت پی می‌بریم حیواناتی که در ظاهر به نظر ما مودی می‌آیند بمراتب از نوع بشر بی‌آزاراند. پرنده‌گان شکارچی از قبیل عقاب و لاشخور به بره و گوسفند و سایر حیوانات حمله می‌کنند ولی هیچگاه به هم جنس خود آزار نمی‌رسانند.

هیچوقت دیده نشده که لاشخوری لاشخور دیگری را پاره کند ولی بر عکس حنس دو پا که او را اشرف مخلوقات می‌نامند مر تکب جنایاتی نسبت به هم‌نوع خود می‌شووند که حتی تصورش انسان را می‌لرزاند.

اگر بخواهیم از گفته‌های خود نتیجه بگیریم فقط عدم ادرالک گذشته و آینده است که نوع حیوان را خوشبخت ساخته است در حالیکه بشر به سبب خاطرات گذشته و یا بر اثر بعضی تعصبات مذهبی کینه در دل می‌پروراند و اقدام به خونریزی می‌کند.

انسان که از مرگ می‌گریزد و از مرگ می‌ترسد دیگری را می‌کشد تا خودش زنده بماند اگر انسان میدانست که در دنیای دیگر این کینه‌ها و ستمکاریها وجود ندارد از کینه‌جوئی و وحشی‌گری دست بر می‌داشت.

بعضی اشخاص معتقدند که بد جنسی و لثامت جنس بشر معلوم گوشتخواری است بد لیل اینکه حیوانات وحشی و درنده مانند شیر و پلنگ و ببر از این جهت دره‌اند که از گوشت تغذیه می‌کنند.

بخاطر می آوریم که حیوانات بی شماری هستند
آزادانه در جنگلها و در مزارع می خورند و می چرند و
راه می روند و کسی را با آنها کاری نیست .

* * *

روح ما کجا می‌رود؟

روح مابعد از تحمل دردها و شکنجه‌ها که در دوران زندگی منحمل شده وقتی از بدن خارج شد دیگر هیچگونه درد و رنجی را احساس نمی‌کند.

مصیبت‌ها، احساسات خوب و بد، نارضایتی‌ها، عشقهایی که از دست رفته، فشارهای زندگی، ناتوانی‌ها، ناامیدی‌ها، خیانت‌ها و حتی از دست‌دادن کسانی را که دوست داشته بعد از جداشدن بکلی فراموش می‌کند.

روح فقط برای نشاط بی‌پایان بوجود آمده و از ادراک هر چیز و دیدن هر چیز احساس مسرت می‌کند، وقتی به محدودیت خود متوجه شود اندوهگین می‌گردد، اما هنگامی که مربوط به زمان و مکان نباشد و با آن رابطه‌ای نداشته باشد محدودیت بشمار نمی‌آید و می‌تواند بنا به

دلخواه خود از آن تجاوز گند.

از این جهت است که وقتی روح از بدن جدا شد مسرور می‌شود، زیرا این محدودیت را شکسته و میداند در جهان بی‌پایان و بدون حدود می‌توانند به میل خود پرواز کند.

وقتی که انسان دستخوش این همه وحشت‌ها و اضطرابهای گوناگون است بدون هیچ نگرانی و حشت مرگ را باید استقبال کند، انسان در برابر مرگ حالات مخصوصی دارد و خواه وناخواه تسلیم می‌شود زیرا قادر نیست مرگ را از خود براند، در حالت مرگ دیگر به هیچ چیز امید ندارد و باین دلخوش است که با مرگ نگرانیها و اضطرابهای او پایان می‌یابد.

اگر قبول کنیم که مرگ‌ها را بسوی نیستی می‌کشاند، زندگی هم باستی ما را از این نیستی خارج سازد، بنابراین برای چه این بکی از دیگری محال و غیر ممکن نر بنتظر می‌رسد.

اگر روح خود را قوی سازیم و ترسها و اضطرابها

را شکست بدھیم هر گز از مرگ ترس و واهمه نخواهیم داشت .

چه چیز ما را از مرگ می ترساند ؟ آیا غیر از اندیشه و تخیلات است ؟ پس این تخیلات را از خود دور سازیم که تا وحشت مرگ هم برای ما از بین برود .

* * *

دانشمندان در باره خدا

چه می گویند؟

خدایا اگر ما ترا ترک میکردیم ، تو در نظر ما همان نمی بودی که حال هستی داری و ما هم همین نبودیم که حالا هستیم ، نه اینکه فکر کنید کسی انسان را مجبور به خدا پرسنی کرده بلکه این اندیشه یا غریزه در انسانهای ماقبل تاریخ هم وجود داشته الهه‌ها و خدایان یونان و روم و مصر قدیم بر اثر گرایش به خدا پرسنی بوجود آمد و ما نا هستی داریم نمی توانیم حالت پرسنی را از دست بدھیم . خداوند هنگام خلقت موجودات کم و بیش آنها را خوب و بد ، رشت و زیبا آفرید ، برای چه یک دفعه یک موجود کامل بوجود نیاورد؟ یعنی به چه علت نتوانست

یا نخواست یک انسان عادی و کامل از هر گونه عیب و نقص خلق کند؟

اما این پرسشها برای ما بدون جواب است جزاً اینکه بگوئیم مسئله تنازع بقا یکی از اصول کلی عالم خلفت است.

همه کس چنین سوالی می‌کند و به خود می‌گویند به چه دلیل این کار را نکرد و اگر مابجاً او بودیم چنین نمی‌کردیم.

شما به من می‌گوئید که انسان استعداد قضاوت این را ندارد، درست است، این چیز مهمی نیست ولی شاید همین چیز کوچلت همه چیز باشد و همین تصور مشکل سنگ بزرگی است که جلو ما را گرفته است.

سلیمان نبی در کتاب پادشاهان در فصل اول گفته است: خدای من، من در مقابل تو مانند یک کودک نادان هستم و اسرار آمدن باین دنیا و رفتن آنرا نمی‌دانم.

آیا برای خداوند غیرممکن بود که سعادت ابدی را خلق کند؟ این تصور را باید به شکل دیگر درآورد، برای چه خداوند خوبی را به تمام معنی نیافرید و اگر این

کار غیرممکن بود برای چه در دنیای دیگر این امر محال و
غیر ممکن باشد .

خداوند به مسیح گفت قبل از اینکه ترا از پدر و
مادرت بوجود بیاورم ترا می شناختم و پس از اینکه از شکم
مادر خارج شده و به مقام پیغمبری بررسی ترا می شناختم
این حرفی است که خداوند به پیغمبران گفته است ، و برای
ما ثابت است که او همه چیز را می دانست و پیش از آنکه
پیغمبران بدنیا بیایند آنها را شناخته بود .

نگوئید آنچه را که خداوند نساخته دیگر نخواهد
ساخت ، خداوند آنچنان بزرگ و توانا است که میتواند
همه را در هم بربیزد و جهانی تازه بسازد .

اگر بپرسید برای چه خداوند ما را آفرید جواب
می دهم پس از اینکه خداوند زمین و آسمان را خلق کرد
آبا ممکن بود آنرا به سرنوشت خود رها کند و در اختیار
قوانین طبیعت بگذارد ؟

پس برای چه فرزند خود عیسی مسیح را باین جهان
فرستاد و آبا همانطور که او را باین جهان فرستاد به سایر
کرات نیز پیغمبرانی نفرستاده است ؟

این مسئله مسلم است، من نمی‌دانم برای چه بروی زمین آمدہ‌ام و شاید هیچوقت هم ندانم ولی آیا خداوند می‌داند برای چه مرا خلق کرده؟ و باز هم باید پرسید آیا جهان می‌داند یا روزی خواهد دانست که برای چه بوجود آمده است، اما نمی‌تواند بگوید و حتی قادر نیست بگوید چرا وجود نداشته است.

باز هم موضوع را بیشتر می‌شکافیم و می‌گوئیم خداوند یا هر نامی که باو می‌دهیم آیا وجود دارد؟ و آیا همه چیز از حالا و از دیر زمان در هستی او وجود داشته یعنی چیزی که وجود داشته هر گز هستی نداشته و نمی‌تواند وجود داشته باشد، این همان مسئله‌ای است که باید قبول کرد و برای همیشه لایحل خواهد ماند و هر گز پرده از روی این اسرار برداشته نخواهد شد.

مسیح مردگان را طوری دیگر بیان می‌کند، روزی که حواریون به او گفتند پدر و مادرهای ما مرده‌اند اجازه بدء برویم آنها را بخاک بسپاریم، مسیح در جواب گفت بگذارید مردگان را مردگان دفن کنند، پس زنده‌بودن و مرده بودن ما باهم تفاوت ندارد فرض کنیم که خداوند

تمام مزایای انسانی را که شایسته خلقت ما است بما نداده باشد این فرض ما است و در مقابل آن فرض باید حکم کرده بگوئیم ، برای چه خداوند نخواسته است بما آن قدرت فکر را بدهد که تمام چیزها را درک کنیم ، اما اگر خداوند همه چیزرا به ما می داد و می توانستیم مانند او همه چیزرا درک کنیم ما هم خدا می شدیم در این صورت روی زمین میلیارد ها خدا حکومت می کرد که این کار غیرممکن است .

فرو رفتن در این اسرار عظیم برای ماهیچ فایده ندارد اگر خداوند می خواست که ما از این اسرار خارج شویم ما را خلق نمیکرد .

انسانی که چند صباح در این جهان زندگی میکند و بعد می بیرد چه ضرورتی دارد که همه چیز را بداند ، وقتی به جهان دیگر رفت همه چیز را خواهد دانست . اگر مردم خدا را انکار کنند آیا دلیل آن است که او را دوست نداشته اند ؟

آیا خداوند بجای اینکه در کتاب مقدس ، خود را بشکلهای مختلف ظاهر ساخته و گاهی فرزند خود را بنام

مسيح در راه خود فربان می کند ، بهتر و عاقلانهتر نبود
كه انسان را يك فرد مقتدر می ساخت و باو نبروي ادرراك
همه چيز می داد ؟

براستی باید اذعان و اعتراف نمود که زندگی چيز
و حشتناکی است ، مقدس ترین مردم در حال مرگ و قتی
فکر می کند که باید به محضر عدل الهی حاضر شوند از
و حشت آن بر خود ميلرزند ، زیرا میدانند در حضور کسی
می روند که ممکن نیست گناه آنها را به بخشد .

نمیدانم کسانیکه این خیال را می کنند خداوند را
چگونه شناخته اند و اگر اینطور باشد خداوند در نظر آنها
حالقی بیدادگر است که هزاران بدبهختی برای بندگان
خود پیش بینی می کند .

بدبهختی اينجا است که ما مفهوم کلمات خداوند را
درکنمی کنيم زира او با زبانی با ما حرف می زند که معنای
آنرا نمی دانيم ، در كتاب عالم مسيحيت ميگويد که پطرس
بکی از حواريون وقتي برای تبلیغ آئين مسيحي
بيکی از شهرها رفته بود مردم برسرش ريخته آزارش رسانده
و پاهايش را داغ كردند .

پیروان پطرس او را با آغوش گرفته به خارج شهر
بردند، پطرس در همان شب مسیح را در خواب دید.
دامنش را گرفت و گریه کناد گفت ای فرزند خدا می بیسی
دشمنان چگونه پاهایم را داغ کردند؟

مسیح با عصای خود به پای او اشاره کرد و گفت
رباد نامید نباش تو بنام من با مردم سخن بگو من کاری
می کنم که آنها پای ترا ببوسند.

پطرس هراسان از خواب بیدار شد و به پیروان خود
گفت من مسیح را در خواب دیدم و بمن چنین وعده داد
باید دو مرتبه برای هدایت مردم باین شهر بر گردم.

پیروان باو گفتند اگر بروی ترا می کشنند پطرس
گفت نه اینطور نیست مسیح بمن چنین وعده‌ای است.
پطرس همان روز با پای لنگ بشهر رفت و دشمنان
او را کشند.

سالها بعد مجسمه پطرس را در واتیکان ساختند و
سالهای زیاد مردم بزیارت واتیکان رفتند و میلیونها انسان
پای مجسمه پطرس را می بوسیدند بطوریکه امروز از پای
مجسمه برادر بوسیدن چیزی باقی نمانده است.

به بینید چگونه ما سخنان خدا را درک نمی کنیم ،
آنچه را که آنها می گویند ما استعداد درک آنرا نداریم .
مردم جهان از دیر گاه و وجود خدا را احساس کرده اند ،
و وقتی به مردم می گویند خدا وجود ندارد از شنیدن این
کلام چار و حشت می شوند ، حقیقت هم همین باید باشد .
آیا اگر خدا نباشد چه خواهد شد ؟ و اگر بر عکس غیر
از خدا چیزی نباشد چه پیش می آید ؟ در آنوقت تمام
هستیها به نیستی تبدیل می شود .

خداآوند تمام هستی جهان است و چون نیستی
نمیتواند هستی داشته باشد .

بنابراین خداوند همیشه وجود خواهد داشت بدلیل
اینکه هستی جهان همیشه پایدار است .

اما آن خدائی را که اهل کلیسا می گویند خدای
حقیقی نیست ، اگر من بجای خدا بودم به بند گان خود
اجازه نمی دادم که در حضور من زانو بزمین بزنند ، بلکه
با آنها فرمان می دادم که سراپا ایستاده و بصورت و چشم انم
نگاه کنند و مرا مانند خود بدانند و چون برادری که با
برادر خود سخن می گوید با من تکلم نمایند .

دلیلی ندارد که آنها خود را در مقابل من حقیرسازند
زیرا آنها جزوی از وجود من هستند من آنها را بطوری که
هستند ساخته‌ام .

آیا اگر در برابر متعظیم کنند من باعث خفت و
حقارت آنها نشده‌ام؟ آیا من خدائی هستم که جمعی اسیر
و حلقه بگوش خلق کرده‌ام ، اگر چنین باشد به عدالت
من لطمه وارد می‌شود اینها کسانی هستند که بآنان نام
اشرف مخلوقات داده‌ام بنابراین هر گز اجازه نمی‌دهم که
با این خفت و حقارت در برابر بزانو در آیند .

وقتی که خدایان مهمل و زشت و خشن و منفور
را که مخلوق فکر آدمی است تحت مطالعه قرار می‌دهم
از خود می‌پرسم اینها چگونه جرأت کرده‌اند نام خدا را
روی خود بگذارند و این فرمانهای ناروا را صادر کنند .

* * *

فرض کنیم که این خدای ناشناخته که از لحاظ
علمی وجودش باثبتات رسیده تمام قوانین اخلاقی را
واژگون ساخته و فضائل و کمالات انسانی را از ما بگیرد
وسراپای ما را لبریز از عیب‌ها و گناهان سازد و به ما امر

بدهد که خود پرست و بیر حم و خونخوار و خشن و عوام فریب
و ذشت و کثیف و ناپسند باشیم ، آیا اگر چنین واقعه‌ای
اتفاق بیفتد به چه چیز می‌توانیم امیدوار باشیم .

شاید یک روز بر سد که خدا را در انسان بیابیم
زیرا تا امروز هر چه را بدست آورده‌ایم برای ما بی معنی و
نامفهوم بوده است .

در سراسر کتاب مقدس و انجیل پر از تهدیدات و
حشم‌ها و دشنامها و بدگوئیها و وعده‌های جهنم و کشتارها
و حوادت عجیب و هولناکی است که خدای یهوه به پیروان
خطاکار و نافرمان و ناسپاس و بی‌وفا و غیر قابل اصلاح
اعلام می‌دارد .

معنی این سخنان چیست؟ برای چه خداوند خوب و
مهربان را به چنین شکلی به ما معرفی می‌کنند و چگونه می‌توان
برای نفرت و انتقام خدائی که یک مشت مردمان بی‌گناه
را به شکنجه می‌کشد عادل بدانیم ، هیچ چیز جواب این
پرسشهارا نمی‌دهد و کسی نمیداند خدائی که ما برای او اینهمه
احترام و ستایش قائلیم برای چه باید چنین خشمگین و
بیرحم شده باشد ، خداوند در کتاب مقدس به مردم می‌گوید

بیدار و هشیار باشید و مرا بشناسید زیرا من تنها یهود و خدای شما هستم و کاری نکنید که خشم من بسوی شما برانگیخته شود ، البته اگر ما ناسپاس باشیم ممکن است او نسبت بما خشمگین شود .

تا امروز آنچه دیده و شنیده ایم هیچوقت خداوند صدای خود را بگوش ما نرسانده ، اینها کشیشان و پیغمبران بودند که گاهی از اوقات از روی عقیده و ایمان بنام خدا با ما حرف می زندند و خشم خداوند و دشمنانها و خشونت‌های او را بشکل انسانی بگوش ما می‌رسانندند ، اگر خداوند رابطه خود را از ما قطع می‌کرد ، در سکوت و ابدیت خود فرومی‌رفت ، آن وقت ما می‌دانستیم که کار بدی کرده‌ایم و سعی داشتیم بفرمان او باشیم .

اگر کسی پرسد برای چه زندگی می‌کنیم آیا این سؤال بدان معنی نیست که جهان برای چه بوجود آمده و تازه باید پرسید آیا این سؤال اضافی نیست ؟ .

فرض کنیم که اکنون مرده و در برابر خدا ایستاده و او با من سخن می‌گوید ، اما من چیزی نمی‌شنوم تا جواب بدهم حتی بیشتر از اوقاتی که روی زمین بودم کر و لال

خواهم ماند مردگانی که اقوام من بودند ، دوستانم و
کودکانم و فرشتگان معصوم در آن لحظه مرا احاطه کرده
واز من حمایت خواهند کرد و پیوسته از احوالم میپرسند
اما هیچ صدائی را نخواهم شنید و سکوت ترس آوری
اطراف مرا خواهد گرفت .

فرض کنید که آنچه را خدا می داند شما هم بدانید
در اینصورت شما با خداوند مساوی می شوید ، آیا چنین
چیزی ممکن است ، وقتی این فرض را در نظر خود مجسم
ساختید از خود بپرسید برای چه خداوند نخواسته است
که شما را مساوی خود خلق کند .

آیا نمی توانست ؟

پس چنین خدائی که ناتوان باشد چگونه خدائی
است و برای چه مردمانی را تیره بخت خلق کرده است .
برای جواب این سوال ابتدا باید دانست معنای
تیره بخت چیست و آیا نیکبختی عبارت از این است که
شما در خوشبها غرق شوید و هر چه می خواهید بکنید ؟
در این صورت با حیوان چه تفاوتی دارید ، خداوند شما
را برای این خلق نکرده که رنج بکشید منظور او از این

خلفت این است که خود را به نیکیها بیاراید .
آیا خدا می توانست بهتر از این موجودات را خلق
کند ؟

چگونه می توان این مطلب را دانست .
او در وجود ما و در اطراف ما تمام زیبائیها را خلق
کرده تا از آن استفاده کنیم ، اگر شما بودید میتوانستید
چنین دنیائی بسازید .

چه کسی این ستمکاریها را خلق کرده ؟ این مابودیم
که اساس ستمگری را بنیان گذاشتم ، برای چه فکر میکنید
این بیداد گری را خدای سایر سیارات مرتکب شده بودند ؟
یونانیان و رومیان قدیم سعی می کردند که بعدالتنی -
های خدایان خود را تفسیر کرده و همه چیز را به عهده
سرنوشت بگذارند ، اما تمام سعی و کوشش آنها در وجود
خدای ناشناخته حقیقی ناپدید گردید .

مذاهب گوناگون مسبحیت گناهان مردم را میبخشد
و می گویند بایستی خود را دربرابر آزمایشهای خداوند
قرار دهید ، تا او به شما مكافات و مجازات بدهد .
باسانی می توانیم بذریم که خداوند در جسم مسبح

حلول کرده است ، پس خداوند می تواند در جسم تمام اشخاص حلول کند ، زیرا ما هم قسمتی از همه چیز جهان هستیم و چیزی در جهان یافت نمی شود که متعلق به خدا نباشد و از او خارج نشده و از خودش بوجود نیاید . مردمان قدیم بقدرتی ابله بودند که خدایان بیشماری را برای خود خلق کردند و اگر گاهی این خدایان وحشی گری یا بدباداد گری می کردند برای آنها چیز مهمی نبود ، زیرا کسانی که این خدایان را ساخته بودند خودشان نیز مانند آنها بودند .

بگوئیم که خداوند موجود کاملی است ، و در ابدیت خود به هر شکل و قیافه باشد ما هم از او و مثل او هستیم و آنچه را که ما انجام می دهیم یا فکر می کنیم از او تراوش می کند ، یا به زبان ساده‌تر خود او است که این کارها را انجام می دهد ، پس ما جزوی از او هستیم و این جزو کوچکی است که مانند او قضاوت می کند .
یک پسر بچه کوچک که در سن نه سالگی از این جهان رفته نباید برای گناهانی که در سر نوشته اونو شته شده و یا اگر زنده می ماند مرتب می شد در آن دنیا مجازات شود ،

بنابر این پیر مردی که در سن هشتاد سالگی از این جهان می‌رود برای چه باید برای گناهانی که در سن نه سالگی او تقدیر شده سیاست و مجازات شود و اگر هر دو یعنی پسر بچه نه ساله و پیر مرد هشتاد ساله به یک میزان مجازات شوند آیا می‌توان نام این کار را عدالت گذاشت.

یک سؤال دیگر، گناهانی که در سرنوشت این پسر بچه نه ساله تقدیر شده بود به کجا منتهی می‌شود و اگر این گناهان در سرنوشت او تقدیر شده بود برای چه زنده نماند تا آنرا مرتکب شود و چون در سرنوشت او مقدر شده بود که بمیرد برای چه این گناهان را در لوح تقدیر او نوشته بودند.

* * *

ما فقط به یک چیز یقین داریم و آن این است که جهان وجود دارد ولی از خود می‌پرسیم برای چه باید به این ترتیب که آنرا می‌بینیم وجود داشته باشد، اگر جهان را ناقص می‌بینیم آیا تقصیر ما است؟

برای چه باید آنرا اینطور ببینیم؟

آیا اگر در تمام چیزها با این اسلوب دقیق شویم

بالاخره به انتهای اسرار نخواهیم رسید؟ اما من که این سوالات را طرح می‌کنم می‌دانم تا پایان جهان نخواهیم دانست که چیزی نفهمیده‌ایم.

گمان دارم که می‌دانیم که هستیم و با لااقل میدانیم که هستی داریم، اما محققان نمی‌دانیم چه هستیم، پس چگونه ممکن است وقتی نمیدانیم چه هستیم بدانیم که هستی داریم سرنوشت ما در این جهان و روش زندگی ما در دنیا به هر نوع و شکلی که باشد تردیدی نیست که برخلاف این جهان همیشگی و جاودانی خواهد بود و اطمینان داریم بشکلی که در این جهان زندگی می‌کنیم به همان شکل در دنیا دیگر ادامه خواهیم داد، با این حال این نکته برای ما مسلم است که اگر در این جهان زندگی بسیار مجلل و آبرومندی داشته و در بهترین کاخها و زیباترین باغها عمر خود را گذرانده باشیم هنگامی که وارد ابدیت می‌شویم ورود ما همسان کودکی است که از یک باغ و سبع قدم به بدترین و مفلوکترین خانه گذاشته است.

مصریان با اینکه خدا ایان بزرگ را احترام می‌کردند متوجه یک قدرت جهانی نیز شده بودند ولی بیش از این

فکر آنها پیش روی نکرده بود و قادر نشدند راه یکتاپرستی را بدست بیاورند و به خدایان محلی اکتفا می کردند ، با این حال اگر به زندگی آنها وارد شویم مشاهده می کنیم که آنها با همین خدایان متعدد که اصل وریشه ای نداشت خوشبخت می زیستند و شکایتی از زندگی خود نداشتند . درباره روح نیز اعتقاداتی شبیه امروز وجود داشت و می گفتند روح انسان عبارت از جرقه ای از عشق جهانی است و همه چیز در او وجود دارد .

روح در عالم بالا زندگی می کند و بعد در جسم حلول می کند و پس از مردن برای کارها و خطاهائی که در دوران زندگی مرتکب شده و یا به واسطه آن رنج کشیده مجازات شود و برای اینکه افتخار و فضیلت ابتدائی خود را بدست بیاورد بایستی با رفتار و اخلاق نیک خود را خوشبخت سازد .

روح که با این ترتیب تصفیه شود بعد از مرگ به جایگاه خوشبختی ، یعنی جائی که قبل از آنجا بوده خواهد رفت ، اما آن کسی که در زندگی از موقعیت خوبیش استفاده نکرده و قادر نبوده که روح خوبیش را تصفیه کند

زندگی دوم خود را در جلد یک انسان یا حیوان دیگری
شروع خواهد کرد و با این ترتیب روح که قسمتی از خدا
است بایستی تصفیه شده و نجات پیدا کند .

این عقیده گرچه منسوب به یونانیان و کلدانی ها بوده
برای ما مسلم است که گروه دیگر بنام تناسخیون این عقیده
را پذیرفته و بر طبق آن زندگی می کردند .

تمام این داستان ها ریشه اش در هر کجا که باشد نشان
می دهد که این عقاید و افکار مربوط به یک دسته برجسته و
блک جمعیت برگزیده بوده که همه مسئولیت مشترک داشته اند
ولی در هر حال برای ما مسلم است که افکار و تعلیمات
یونانیان و میل باطنی آنها به یکتاپرستی و وحدت شالوده
و اساس مذهب حقیقی یونان است .

رومیان نیز عقایدی مشابه آنان داشتند ، در بدواتر
آنها هر چیز را مظهر خدا می دانستند و دنیا را لبریز از
خدابان گوناگون کردند و بنا به تحقیقاتی که شده تعداد
این خدابان به هزار خدا می رسید که هر کدام کاری انجام
می دادند .

خدابان در مرکز خانواده که دسته اول مملکت بود

حضور پیدا می کردند و برای این کار تشریفاتی داشتند
باین طریق که پدر خانواده که حافظ و نگهبان خانواده
بشمار می رفت او برای دیگران حکم يك خدای مطلق
داشت .

سامیها که قدری فدیمتر بودند و بطور چادرنشینی
زندگی می کردند و دارای تمدن هم بوده اند سحر و جادو
در افکار و عقاید روحانی آنها جای بزرگی داشته و آین
آنان خبلی ساده بود پاکبزگی و قربانی کردن و تشریفات
و آدابی که شامل همه مردم قبیله بوده آئین آنها را تشکیل
می داد و هنگامی که خدایان زیاد بین سایر اقوام رخنه پیدا
کرد آئین موسی باین الهه پرستی خاتمه داد و با آنها خدای
نادیده ای را که یهوه می نامید معرفی نمود .
تکامل فکر و عقیده به خدای نادیده در اسرائیل بزودی
توسعه پیدا کرد و بالاخره مقدمات خداپرستی و یکتاپرستی
فرامم گردید .

اسرائیلیها در این خدای واحد که آنها را حمایت
و محافظه می کرد روح عدالت را می دیدند و عقیده داشتند
که یهوه با بی طرفی قضاوت می کند و عقیده داشتند اگر

از یهود رو بگردانند گرفتار خشم و نکبت خواهند شد .
اینها را همه کس می داند ولی ما نمی دانیم برای
چه با وجود یکتاپرستی چنین قوم بزرگی دچار اسارت
شدند ؟ برای آن بود که نجملات زندگی آنها را از خدای
واحد دور ساخت و گرفتار بدبختی شدند .

در کتاب سلیمان می نویسد اگر بسوی خدا بر نگردید
همه نوع درد و رنج شما را گرفتار خواهد ساخت .
پیغمبر ان بنی اسرائیل به آنها می گفتند انسان در همین
دنیا پاداش و مجازات اعمال و کارهای خود را خواهد
دید و بعد از مرگ خداوند با آنها باری نخواهد کرد .
با توجه به تمام این اعتقادات می توانیم بگوئیم که
خدا در بین تمام قبائل ماقبل تاریخ تا امروز نقش بزرگی
داشته و همه می دانستند که غیر از این مجسمه ها و خدایان
متعدد يك نیروی نامرئی به همه مردم حکومت می کند .
برای چه با ایمان نباشیم ، اتفاقاً کار بسیار ساده و
مطلوبی است اگر کسی شرافتمند باشد داشتن ایمان برای
او امکان پذیر است .

آیا پس از مرگ وقتی روح از بدن جدا شد و

آزادی خود را بدست آورد روح هم مانند جسم تجزیه می شود و اگر چنین باشد آیا خداوند این روح تجزیه شده را خواهد پذیرفت .

ما در این جهان انسانها و حیواناتی می بینیم که همه کار و فعالیت دارند آیا این نیرو را چه کسی به آنها می دهد ، آیا غیر از همان خدای نادیده که بر تمام نظام اجتماعی حکومت می کند خدای دیگری وجود دارد ؟ نه هر گز .

در این باره زندگی مورچگان را مثال می آوریم .
یک مورچه یا خرخاکی بدلا بلی که خودشان میدانند از سوراخی به سوراخ دیگر از چپ براست می روند .
آنها هم برای خودشان یک شعور و ادراک مخصوص دارند .
تجربیات و کارهای آنها که فقط برای خودشان و زندگی خودشان سودمند است ، شاید به نظر شان خیلی عالی و دقیق باشد و خود را بزرگترین و نیرومندترین موجودات میدانند .
در نزد ما نیکبختی و کامرانی یک عمل منفی و زود گذر است ، وقتی که درد ورنج نباشد احساس خوش بختی می کنیم ، اما در نزد مورچگان این خوش بختی کاملا

جنبه مثبت دارد ، از لحاظ جسمی و خصوصیت‌هایی که در اعضای بدن مورچه یافت می‌شود این حشره وقتی احساس خوشبختی می‌کند که بتواند اطرافیان خود را مسرور سازد .

برای مورچه بزرگترین کامرانی این است که بتواند وظایفه‌ای را که باو محول شده انجام دهد ، در حالی که این احسام در نزد ما خیلی ضعیف و از جنبه مسموعات تقریباً تجاوز نمی‌کند و کمتر کسانی یافت می‌شوند که از خوشبختی دیگران مسرور شوند .

التهابات عشقی که در بین ما وجود دارد و گاهی موقیت‌هایی در آن بدست می‌آوریم از غریزه خودخواهی ما سرچشمه می‌گیرد و اگر در آن راه پیروزی به دست نیامد حاضریم دیگران را برای ارضای خودخواهی خود از بین بیریم ، اما اودارای خصائص دیگری است و بجای این که پایه عشق و محبت را از بین ببرد دایره آن را وسیع‌تر ساخته و با محبت با خواهران و برادران خود تا جانی که ممکن است شفقت خود را نشان می‌دهد . او مخصوصاً در بیک حالت جاودانی زندگی می‌کند

زیرا خودش قسمتی از همه چیز است و هیچ چیز نباید از بین برود و اگر حمل بر اغراق نکنید باید بگوئیم که مورچه یک موجود مذهبی است و فقط برای خدای خودش زنده است و فکر نمیکند که غیر از زنده‌ماندن خوشبختی دیگر برای او وجود داشته باشد . مگر اینکه بتواند به دیگران خدمت کرده خود را فراموش کند و در خودش از بین برود .

مورچه حشره‌ای است که به سبک مذاهب قدیم زندگی می‌کند و در واقع می‌توان گفت که مانند مصریان قدیم پیرو خدائی بنام (توت) هستند که هزار سال پیش بشر اولیه برای خود ساخته بود .

بطوریکه الکساندر زورموز، بزرگترین مصرشناسی می‌نویسد ، اجداد قدیم ما فرض می‌کردند که روح ما تحت پناه و حمایت خدای توتهم فرار دارد ، یعنی هر نوع موجودات چه انسان باشند یا حیوان . روح او در پناه این خدا قرار گرفته و هر گز نابود نمی‌گردد و پس از مرگ آنها توت‌هم با روح مشترک که حاوی‌دانی است این روح را نزد خود نگاه می‌دارد .

مثل اینکه طبیعت نمی‌داند چه میخواهد و هرچه
انجام می‌دهد به اختیار او نیست و به همین جهت است که
از دیر باز دانشمندان می‌گفتند طبیعت بی‌شعور است . در
افسانه‌های قدیم اسکاندیناو دوره‌ای را تعریف می‌کنند که
شیطان حاکم بر همه چیز بوده ، زردشت در سرودهای
خود نامی از این شیطان می‌برد و او را بنام اهریمن خطاب
می‌کند و می‌گوید تمام بدیهای دنیا را شیطان برای ما
فراهرم ساخته و ما در تمام عمر باید با این اهریمن به ستیز
بپردازیم .

آبا این دوره به پایان رسیده یا اینکه طبیعت در آن
دخالت داشته است .

در پژوهش‌های علمی به این مسئله توجه کرده و
گفته‌اند آن وجود ناشناخته که به ما حکومت می‌کند و
ما را بجایی که نمی‌دانیم می‌کشاند و قبل از پیدا بش ما
در زندگی مورچگان تأثیر داشته و آنها را به همین شکل
که ملاحظه می‌کنیم بصورت یک مورچه کامل و مجهز در
مبازه طبیعت رها کرده است .

آبا ما چهارمین یا آخرین موجود بدنیا آمده نیستیم

که همه چیز ما باید نسبت به مورچگان که شاید از ما جلوتر
آمده‌اند ناقص باشند.

وقتی ماحرف می‌زنیم آنها هستند که سخن می‌گویند،
اما چون ما نمی‌توانیم از تأثیراتی که آنها در بدن ما دارند
چیزی بفهمیم؛ در این زمینه سکوت کرده‌اند.
هرچه از حیث جثه و وزن کوچکتر از ما باشند در
جای خود اهمیت خاص دارند زیرا ما این قسمت را میدانیم
در دنیای بی‌انتهائی که همه ما زندگی می‌کنیم اندازه و جثه
مورد بحث نیست زیرا از کوچکترین قطره آب تا
بزرگ‌ترین سیارات آسمان تابع یک قانون کلی است.

* * *

یک نوع نراژدی روزانه در زندگی ما یافت می‌شود
که در اصل دارای حقیقت است و شاید عمیق‌ترو و مناسب‌تر
از نراژدی حوادث بزرگ است هرچه می‌خواهیم خود
را خوشبخت سازیم ممکن است این خوشبختی بدستمان
برسد اما باز در خلال خوشیها و کامرانیها نیش‌های غم و
درد ما را آزاد نمی‌گذارد و اگر خوب حساب کنیم از
 نقطه نظر ریاضی گریه‌ها و تأسفات ما خیلی بیشتر از خنده‌ها

و خوشبها است نرون بزرگترین امپراطور روم قدیم بود
و قدرتی که او داشت تاکنون کسی این قدرت را نداشته
اما همین مرد خوشبخت در تراژدی زندگی چنان بد بختیهایی
کشید که توان فرسا بود ، می گویند که او مادرش را
بدان جهت کشت که از مردن او لذت ببرد آیا این خوشبها
را می توان نیکبختی و کامرانی دانست ؟

ارسطو میگفت ما در جهان پر از درد و رنج زندگی
می کنیم برای اینکه می خواهیم بیشتر از آنکه باید بدانیم
بدست بیاوریم ، پس آیا بهتر نیست که دست از اسرار
جهان بکشیم و بزندگی خود بپردازیم .

نمایشنامه های زیادی تاکنون از طرف دانشمندان
نوشته شده اما تمام آنها نمایشی از دردها و غم های تأثرا نگیز
است ، چه باید کرد آنها غیر از این ایدآلی ندارند یعنی
در این جهان درد و غمها بیشتر از شادیها است و فقط برای
این بدنبال آمده اند که دردها و شکنجه های زندگی را تفسیر
کنند .

اتللو مرد حسودی که در نمایشنامه شکسپیر زنش را
از روی حسادت کشت آیا این تراژدی زندگی را چه

نامی باید گذاشت؟

گاهی فکر می کنیم که آن پیر مرد عاجزی که روی صندلی دسته دار خود نشسته و در زیر روشنی چراغ منتظر است و در وجود آن خود به تمام قوانین جهان که در اطراف منزل او حکومت می کنند کوشش می کنند که خوشبخت باشد و بدون این که چیزی درک کند آنچه را که در عالم سکوت می گذرد برای خود ترجمه می کند، احساس می کند که روح در وجودش بیدار شده، در حال تفکر سر خود را بزیر انداخته و بدون اینکه به قدر تهای جهان توجه داشته باشد در دنیای فکر خود زنده است.

نمی دانم شما چه چیز را خوشبختی می نامید در حالی که خوشبخت ترین مردمان روی زمین در بد بختی بسرمی برند کدام پادشاه با سردار با قدر تمدن دنیا زندگی را با خوشی و پیروزی گذرانده بزرگترین دیکتاتورهای دنیا سرانجام در بد بختی و نامیدی جان سپردند.

زنده نه بزرگ است نه کوچک، وقتی من کامرانیهای لوکرمن بوریا را بیاد می آورم و یا یک لحظه آن را با زندگی روح خود مقابسه می کنم می بینم آنها

کاربزرگی صورت نداده اند روح انسان کارهایی را می تواند
انجام دهد که آنها نکرده اند و شاید نتوانسته اند به ایده آل
خود برسند .

روح ما از افکار و اندیشه های ما دور است او در
اعماق وجود ما به تنهایی زندگی می کند ، زندگی او
چیزی است که نمی تواند آنرا روشن کند و در آن بالا
که منزل دارد حقیقت زندگی برای او مشخص نیست .
چه کسی است که در این دنیا به منتهای خوشبختی
برسد ، از هر کس بپرسید حواب منفی می شنوید و اگر
مرگ در میان نبود نمی دانم انسانها چگونه می توانستند
برای همیشه این رنجها را تحمل کنند ؟

زندگی بزرگان و پیروزمندان دنیا را اورق بزنید آیا
آرزویی کنید بجای آنها باشید ، مگر آنها از این زندگی
چه بهره ای برده اند که ما بخواهیم مثل آنها باشیم . بزبان
ساده باید گفت اگر کسی دل از دنیا برید مرد خوشبختی
است زیرا در این جهان چیزی یافت نمی شود که بتواند
برای همیشه او را خوشبخت سازد .

اگر روح می خواهد در شناختن خدا مطالعه نماید

بایستی برای خود تصویر یا اندیشه‌ای بوجود بیاورد و
بداند که چه چیز را می‌خواهد بشناسد و در این پی‌گیری
هیچ چیز مثل ارتعاشات اندیشه باو کمک نخواهد کرد ،
همیشه افکار بلند از خلال حقایق تاریخ بیرون می‌آید و
 فقط ممکن است در طول زمان و با اندیشه‌های دنباله‌دار
 خود را به نقطه‌ای برساند ، مگر همین دانشمندان نبودند
 که با فکر و تجربه موفق به کشف اسرار شدند .

دانش عظمت انسانی عجیب‌ترین دانشها است ،
 تمام مردم آن را می‌شناسند اما تقریباً هیچکس نمی‌داند که
 دارای چنین امتیازی است .

این تفکرات از دیرباز فکر آدمی را به خود مشغول
 ساخته ، در روزگاری که مردم چیزی از اسرار خلقت
 نمی‌دانستند اولین چیزی که توجهشان را جلب نمود سیارات
 و میلیونها ستارگان بود که از خود می‌پرسیدند این اجسام
 نورانی برای چه ساخته شده و چه کسی آن را ساخته و
 چگونه می‌توان با آنها دسترسی یافت .

از این رو بود که برای اولین بار پرستش ستارگان
 بین مردم شایع شد گاهی آفتاب و زمانی ماه یا سیارات

را خدا و سازنده این جهان می‌دانستند، الهه‌هایی که در بین مردم روم و یونان بوجود آمد نماینده همین تفکرات بود ولی بشر که دارای اراده خستگی ناپذیری بود به این مختصر اکتفا نکرد و آن قدر پیش رفت تا به بسیاری از اسرار جهان دست یافت.

- کودکی که مرا در کوچه دیده نمی‌تواند آنچه را دیده برای مادرش تعریف کند، ولی معهذا به محض اینکه چشمانتش به روی من افتاد می‌داند من کیستم، من همان نیستم که بوده‌ام و از این رو اندیشه او روزبروز بیشتر می‌شود و به حقایق جهان آشنا می‌شود ارواح انسانی به درستی درباره یکدیگر قضاوت می‌کنند و به محض اینکه نگاهش به جائی دوخته شد حرکات انسانها در نظرش مجسم می‌شود.

درست است که ما مانند خدابان عمل نمی‌کنیم، نمام زندگی ما در عالمی از اطمینان و یا عدم اعتماد می‌گذرد، اما همه ما مانند کورانی هستیم که در جاده‌های بی‌انتها با سنگها و آثار بیهوده و بی‌معنی زندگی می‌کنیم و هر چه بیشتر می‌رویم بانتهای این جاده دراز نمی‌رسیم.

در رساله‌های مسیحی چنین نوشته که وقتی میخواستند
مسیح را مصلوب سازند در بین راه به یک مرد یهودی
رسید که کوزه آبی در دست داشت، مسیح از او تقاضا
نمود که جرעה‌ای از این آب باو بدهد، اما این مرد سنگدل
ازدادن جرעה‌ای آب خودداری کرد و مسیح او را نفرین
نمود که تا روز ابدیت سر گردان بماند و سالها و قرن‌ها
است که یهودی سر گردان جاده‌ها را طی می‌کند و به همیچ
جا نمی‌رسد آیا ما هم چون یهودی سر گردان نیستیم که
میلیونها سال در این جهان بی‌انتها راه می‌رویم و به مقصدی
نمی‌رسیم؟

اگر روزی از تنهائی خسته شدیم و از دنیای سکوت
خارج شده و بسوی مردمان رفتیم نمی‌دانم به آن‌ها چه
خواهیم گفت.

آیا ما برای شنبدن و تماشا کردن بدنیا آمدہ‌ایم؟
و تا چه وقت باید بگوئیم و بشنویم بدون اینکه به انتها
بررسیم؟

مابطوری بی‌خيال و بدون مقصد در دره‌های سر گردانیم
که همیچ نمی‌دانیم بکجا برویم و چه بگوئیم همه چیز در

نظرمان بی معنی و بدون مفهوم است اما گاهی از اوقات روح به ما نهیب می زند و می گوید چشمانتان را باز کنید در این دنیا چیزهای دیدنی بسیار است لاقل به بینید چه هستید؟ باید به بینید چه هستید و چه می کنید، و چون چندی می گذرد خواهیم دانست این زندگی برای ما موقتی است و زندگی ابدی ما در آن بالا است که روزی با آن خواهیم رسید.

سن سیران می گفت به نظر من اینطور می رسد که هیچ فکری ترسناکتر از فکر خدا نیست، ماری کلبر خود را مناثر می کرد بفکر اینکه بتواند برای کارهای نادرست خود فکر کند و بگرید، آنها تصور می کردند که کلیسا مر کز محدود و مشخصی برای مردم درستکار است و انتظار داشتند که با نزدیک شدن به کلیسا خدا را می شناسند با این رویه روابط انسان با خدا از احترام و ترس و پرسش آمیخته به هراس چیز دیگر نمی تواند باشد او در کتاب خود روابط انسان را با خدا کاملا تشریح کرده و می گوید همان شرایطی که برای شرکت در بعضی از آداب مذهبی لازم است در خصوص بخشایش از طرف خدا پذیرفته نیست بلکه مقدمات

و آداب و مشکلات زیادی برای ورود به معبد پیشنهاد کرده‌اند
که هبچکس مقدور نیست .

اگر ما این نظریه را درست بدانیم اهل کلیسا مردم
را در راه شناختن به خدا به یک دنیای پر از ترس و واهمه
دعوت میکنند ، در حالی که شناختن خدا در دنیای اندیشه
بایستی همراه با سکون و آرامش باشد .

روح برای اینکه بخواهد با خدا یکی شود باید از
تمام چیزهایی که او را محدود نموده و یا چیزهایی که
قدرت واردۀ ما را تحریک میکنند جدا شود و باید با ولین
مرحله یعنی فنای مطلق نزدیک شود ، کسی که به این
مرحله یعنی باوج روحانیت رسید دیگر خوشحالی و
خوشیهای معمولی را احساس نمی‌کند ، دنیای اشیا و
موجودات که در اطراف او قرار گرفته‌اند ناپدید میگردد ،
باین معنا که روح باید از تمام تحریکات عقلی چشم بپوشد
و منتظر دیدار خدا باشد .

بعد از این مرحله وارد مرحله فنای نفس شده و
رفتارفته در سکوت مطلق و آرامش وارد می‌شود آنوقت
خدا در نیستی وارد می‌شود ، بدون اینکه روح که از

پیوستگی و اراده خود محروم شد ، بفهمد که بر او چه می گذرد .

مردمان قدیم قرنها و سالهای با این ایدئولوژی مستغرق بودند و با این حال همیشه توجه به خدا داشتند .

قدرت خدائی یا یک نیروی فوق العاده روح را مسخر می سازد . و روح بکلی از جسم خود را جدا میداند و برای اینکه آنهایی که مراحل اولیه را نپیموده‌اند جدائی روح از ماده بدون شکنجه جسمی میسر نیست ، با این ترتیب جسم بعد از این نظر روح نامحسوس و معدهم خواهد شد و از این لحظه است که روح در آرامش مطلق و عشق خدائی وارد می‌شود و حرارت این عشق الهی برای همیشه سوزاننده است .

اگر راست باشد که تمام افراد این جهان بدون دخالت روح در قلمرو معنوی کاری صورت نمی‌دهند به دلیل آنکه ما عاقلترین موجودات روی زمین هستیم ما هم با حرکت دادن دست و پا و باز و بسته کردن چشم‌انمیتوانیم با بدیت نزدیک شویم . ما بقدرتی دور از خودمان زندگی می‌کنیم که تقریباً از آنچه که در افق وجود ما می‌گذرد

بی خبریم .

درست است که ما عاقل‌ترین و با هوش‌ترین و باصطلاحی که به ما گفته‌اند اشرف مخلوقات هستیم ، اما در مقابل مقایسه با حیوانات مانند زنبور عسل و مورچه و موریانه از بسیاری جهات از آنها پیشرفته‌تر نیستیم ، ما در زندگی افراط می‌کنیم و میلیونها ثروت را که خودمان اندوخته‌ایم به هدر می‌دهیم ، در حالی که مورچه با آن جهه کوچک بارهای سنگین‌تر از خود را با مشقت تمام به لانه خود می‌برد که آذوقه زمستان خود را تأمین کند .

روح ما از اعمال و افکار ما بسیار دور است و مانند بیگانه‌ای در تنها بسرمیبرد ، زندگی او چیزی است که نمی‌تواند بگوید و مثل خودمان سرگردان و بلا تکلیف است .

ما نمی‌دانیم چه چیزها در انتظار ما است و خبر نداریم که تمام قوانین دنیا در برابر ما صفت کشیده و منتظراند و حتی کوچکترین توجه به این مسائل نداریم و مانند دیوانگان و بہت‌زدگان بزمیں و آسمان می‌نگریم و میلیونها سال است که حتی یک قدم جلو نرفته‌ایم .

امرسون در نوشهای خود با زبان ساده عظمت پنهان ما را بشان می‌دهد و می‌گوید اگر کمی به درون خود فرورویم و نفس خود را تصفیه نمائیم همه چیز را در دنیای سکوت خواهیم دانست.

مسیح در این مورد کلام بزرگی گفته و می‌گوید اگر بقدر ارزشی به من ایمان بیاورید هر آینه می‌توانید کوهی را از جا کنده بروی کوه دیگر بگذارید. این کلام کاملاً درست است اگر در عالم تفکر زندگی کنیم تمام اسرار بر ما کشف خواهد شد.

باید سعی کنیم و یاد بگیریم که به ساعات خوش زندگی احترام بگذاریم، اگر شما بتوانید برای من ثابت کنید که من چون یک قهرمان زندگی خود را گذرانده‌ام و روح من قدرت خود را از دست نداده مثل این است که غمها و رنجها را از یاد برده‌ام.

ما همیشه در این فکریم که از آینده خود چیزی بدانیم، اما موفق نمی‌شویم ولی باید بدانیم آینده هرچه باشد مثل زمان حال ما است اگر ما در زمان حال خود نتوانیم زندگی کنیم آینده چه کار مهمی برای ما صورت

خواهد داد جز اینکه مشتی نگرانی بر نگرانیهای ما افزوده شود، اگر عاقل باشیم بسوی آینده نمی‌رویم.

یکی از فعالیت‌های پیشوایان مذهبی بابل قدیم برای غیب‌گوئی آینده بود، کلدانی‌ها که متخصص این کار بوده‌اند کلاس مخصوصی برای این کار داشتند و به همین سبب بود که علوم مذهبی رو به پیشرفت گذاشت.

هامورابی قانونگذار که یکی از افراد بزرگ دنیا است تصمیم گرفت که فکر یکتاپرستی را رواج دهد و به این جهت می‌خواست (ماردوک) راخدای واحد معرفی کند، ولی موفق باین کار نگردید و حتی جنبه عمومی هم پیدا نکرد و باین ترتیب درآمد که خلقت در بین ستیزه‌ها ادامه پیدا می‌کند و کشمکش‌های بین عناصر و خدايان گوناگون ادامه خواهد داشت، جنگ ماردوک بر علیه (تیمات) رب النوع در با یکی از علل اساسی پیدایش جهان است.

سومریها و بابلیها به یک موجودیت بعدی عقیده داشتند ولی مثل عقیده مصری روشن و صریح نبود. آنها این موجودیت بعدی با اعمال و کارهای دنیا امرده تغییر نمی‌کرد، و هر انسان دارای همزادی است

که از ابتدای تولد تا آخرین دقیقه زندگی با او همراه است ، اگر انسان درستکار و نیکوکار باشد این نوزاد باو اولادان زیاد می دهد و عمر او را طولانی می سازد و در زمان پیری زندگی راحتی برای او فراهم می کند ولی اگر نادرست و بدکار باشد روزهای عمر او را کوتاه می کند و تلخی و ناکامی باو می دهد .

آسوریها و بابلیها مرده خود را روی حصیر قرار می دادند و دوستان و بازماندگان از همه نوع خوراکی و غذا برای زندگی در جاییکه هیکل خیالی روح او بعدها جا می گیرد می گذاشتند و مثل مصریها برای مرده خود دعاها می خواندند و ارواح حامی وظیفه داشتند که مرده را محافظت نمایند و از آن تاریخ بود که می گفتند مرده زندگی تازه خود را شروع خواهد کرد و می تواند در کار نزدیکان خود دخالت نماید ، ولی اگر بازماندگان او را فراموش نمایند قدرت خواهد داشت که از قبر فرار کرده و از آنها انتقام بگیرد .

همین عقابد که بنظر ما واهی و بی اساس است برای آینده آثاری از خود گذاشته و دنیای جدید هم با تغییرات

کلی خالقی برای جهان ساخته‌اند .

اکنون باید پرسید آیا عظمت انسان از وقتی آغاز شد که عظمت خداوند را شناخت با اینکه خدای ناشناخته به نسبت بزرگ شدن انسان عظمت پیدا کرد ؟

پاسخ آن بنظر من بسیار ساده است زیرا انسان از ابتدای خلقت همیشه در این جستجو بوده که عظمتی مافوق خود پیدا کند . غریزه یا احساس پرستش در وجود انسان همیشه در فعالیت بوده روزی سنگ و درخت و زمانی سیارات را مقصد پرستش خود قرار داد و به مرور زمان بجایی رسید که به خدای نادیده اعتقاد پیدا کرد و از آن زمان بود که انسان عظمت خویش را بدست آورد .

خدابیان جهان ، فقط با اسم اختلاف دارند ، چه بگوئیم که جهان همیشه بوده چه بگوئیم خداوند ازلی بوده در هر حال ابهام این دوفرضیه مثل هم است و تفاوتی باهم ندارند ، چه گفته شود که خداوند جهان را خلق کرده و چه اینکه قبول کنیم جهان همزمان با خدا بوده چه فرقی دارد ؟

شاید بگوئید اگر جهان نابودشدنی بود بهتر این

بود بوجود نمی آمد ، اما وقتی که هیچ در یک چیز کامل فرورفت آن هیچ یک چیز دیگر می شود و چیز کامل میتواند آغاز گردد ، جهانی که از بین می رود در ظاهر خود از این جهان خواهد شد که ما آنرا می شناسیم .

ثابت شده است که نور با سرعت سیصد هزار کیلومتر در ثانیه پیش می رود ؛ اما فکر انسان در ماورای نور میتواند سریع تر از آن حرکت کند .

در این صورت آیا می توانیم بفکر خود نزدیک شویم ، اگر این استعداد در ما زنده شود جهانی از اسرار را بدست خواهیم آورد .

مقصود از ارزش قیمت یک شیء نیست ، بلکه منظور از آن اصلی است که ما را در تقدير اشیا هدایت می کند تا به آن قیمتی بدهیم اگر ما جهان را دوست بدانیم به آن ارزش داده ایم ، بدون عشق و محبت هیچ چیز ارزش پیدا نمی کند ، ارزشها عبارت از چیزهایی هستند که شالوده احکام اخلاقی و هنری و دینی را تشکیل می دهند .

زن بیماری را که دیوانه شده بود در تیمارستان خواباندند پزشک از شوهر او پرسید چند وقت است که

زن شما دیوانه شده ؟

جوابداد یکسال است .

- آیا وقتی که دیوانه نبود مثل حالا چاق و فربه بود ؟

- نه بر عکس اوزنی لاغر و آرام بود اما از روزی که دیوانه شده روز بروز نیرومندتر و چاق‌تر شده است . پزشک بعد از چند روز مداوا به شوهرش گفت زن شما در آن روزها فکری در مغز خود داشته که از نظر شما پنهان بود اما اکنون که دیوانه شده آن فکر و اندیشه که نمی‌دانم چه بوده از بین رفته است ، این فکر او را رنج می‌داد ولی امروز دیگر چنین اندیشه‌ای در او راه ندارد . شوهوش گفت شما نمی‌دانید چه نوع فکری بوده ؟

- نه من نمی‌دانم اما در پک مسئله تردید دارم ، ممکن است این زن کسی دیگر را دوست داشته و از یاد آوری این محرومیت قوای خود را از دست داده بود اما اکنون دیگر فکری نمی‌کند تا او را آزار بدهد .

- یعنی می‌گوئید زن من عاشق کسی بوده ؟

- بلی شما نمی‌دانید دامنه اندیشه چقدر طولانی

است ما همیشه با افکار رنج آور زندگی می کنیم اگر در آنچه خواسته ایم موفق نشده ایم ممکن است عقل خود را از دست بدهیم .

نظریه پزشک کاملا درست بود و بعد از جستجوهای زیاد معلوم شد که شبی این معشوق بدیدن او آمده و چون صدای پای شوهرش را شنیده فرار کرده است .
رد پای این معشوق بدست آمد و زن بیمار بعد از دیدن او رو به بهبودی گذاشت .

آیا فکر نمی کنید که افکار انسان همیشه با خودمان همراه است؟ شما خیال می کنید این اندیشه ها دارای زینت ظاهری است و اثری در زندگی کسانی که او را دوست دارند - نخواهد گذاشت؟ تغییر دادن شکل زندگی زیاد مهم نیست دیدن و شناختن آن مهم است زیرا وقتی زندگی را دیدید و نشناختید خود به خود تغییر شکل خواهد داد .
این اندیشه ها که من از آن صحبت می کنم گنجینه مخفی شما است و روزی که زندگی ما را مجبور کند که سرپوش از روی این اندیشه برداریم با نهایت تعجب خواهیم دید که در این گنجینه چیزی غیر از همان نیروهای

نیست که مارابسوی زیبائی می‌کشاند .
در زندگی شکافها و کودالهای نهان وجود دارد که
وقتی این گودالها لبریز شد اختیار خود را از دست میدهیم .
برای رسیدن بزندگی حقیقی لازم نیست که اختیار
خود را بدهیم و دردهای زیاد را متحمل
شویم ، یک نشاط کوچک ، یا یک تبسم ناچیز و اشکهای
فراوان در زمان و مکان دارای تأثیر است ، شما می‌توانید
در زندگی مانند کودکی که در اطراف جسد مردهای
بازی می‌کند بی‌خيال و فارغ زندگی کنید ، در این حال
گریستان زیاد ضروری نیست ، در یک لحظه سکوت و
بی‌خبری همه چیز را بدست خواهید آورد .

اگر خوشبختی دیگران باعث اندوه شما است خود
را تحفیر نکنید زیرا ساختمان این جهان طوری است که
همه چیز برای ما دردآور است باید راه درازی بروید تا
این اندوه از شما دور شود و اگر این راه را طی نکنید
همیشه با درد و غم همراه خواهید بود .

شاید اینطور باشد که روح ما چه در بیداری و چه
در رویا در سایر کیهان‌های آسمانی رفت و آمد دارند ،

آنها در آنجا نمی‌توانند ساکت بماند ، در آنجا نامرئی هستند و مثل این است که یک عامل نیرومند با آنها فرمان می‌دهد و می‌دانند که از جسم خود جدا شده‌اند .

قرنها است ما خیال می‌کنیم که روح ما خوابیده و این ما هستیم که کار می‌کنیم ، اما اکنون می‌دانیم که روح دارای فعالیت بسیار وسیعی است و در همه جا با وضعی غیر طبیعی فعالیت می‌کند .

ژان دولاکروا که در کلیسا پرورش یافته بود افکار او به تصوف بسیار نزدیک بود ، او در کتابهایش عقیده خود را در خصوص عمیق‌ترین مسائل تصوف که عبارت از اتحاد انسان با خدا است ذکر نموده است و برای کسانی که تازه وارد فرقه می‌شوند آداب و اصول روشی را که باید دنبال کنند مشخص نموده و آن روش عبارت از نیستی است و باین ترتیب برای ما معین می‌کند .

اول - انسان باید وارسته و فنای محض باشد .

دوم - چیزی که نهایت دارد نمی‌تواند به بی نهایت

برسد .

سوم - چیزی که دارای شکل است به بی‌شکلی

نمی‌رسد.

او می‌گوید روح برای اینکه بخواهد با خدا بگی شود باید از تمام چیزهایی که او را محدود نموده و یا چیزهایی که قدرت واردۀ ما را تحریک می‌کند جدا شود. کسی که به این مرحله رسید دیگر خوشحالی و خوشیهای معمولی این جهان را احساس نمی‌کند و دنیای اشیا که در اطراف او قرار دارند ناپدید می‌گردد. قدرت خدائی و یک نیروی فوق العاده روح را مسخر می‌کند و روح بکلی از جسم جدا می‌شود.

وقتی تنها می‌مانیم و یا در راهی می‌رویم، گاه اتفاق می‌افتد که با خود حرف می‌زنیم و بر سر یک موضوع مهم که طرف توجه ما است به نبرد بر می‌خیزیم با کسی که معلوم نیست کیست مکالمه می‌کنیم، دلیل می‌آوریم، دلائل اورارد می‌کنیم و سعی داریم نظر خود را باوتحمیل کنیم.

این کیست که با ما گفتگو می‌کند، روح نهان یا شعور باطنی ما است که از ما آگاه‌تر است، بهتر تشخیص می‌دهد و گاهی از اوقات خطاهای و اشتباهات ما را گوشزد

می کند .

اینها کیستند که گاهی بس راغ ما می آیند و بعد
می روند ؟ آیا آمدن آنها برای این است که به ما بگویند
زندگی دارای هیچ نتیجه‌ای نیست ؟
با اینکه میدانیم هر گز به سوالات ما جواب نمیدهد
برای چه از آنها سوال می کنیم ؟

برای من بارها اتفاق افتاده که در عالم خیال و تصور
حوادث هولناکی را دیده‌ام که هر گز اتفاق نیفتاده ،
چشمانی را دیده‌ام که آنها را تا به آنروز ندیده بودم ،
اما همه آنها در لحظه‌ای محو و نابود می شوند و جای آن
را افکار درهم و تاریک می گیرد .

گاهی برای ما پیش می آید که تصور می کنیم آنها
ما را به رکجا که می رویم دنبال می کنند و بعضی اوقات
آنها در بازیها و کارهای مشکل بما کمک می کنند .

آیا ما در چه دنیای اسرار آمیزی زندگی می کنیم ؟
آیا در آن جهان هم با این عشقهای بی‌دوام سروکارخواهیم
داشت ؟ این زندگی و تمام عشقها برای ما بی معنی است
و در این جهان کسی آنرا ندانسته ، نمی‌دانم روزی

فراخواهد رسید که در آن جهان آنچه را که نمی‌دانستیم
برای ما توضیح بدهد؟ آیا کسانی را در این جهان دیده‌ایم
در آنجا آنها را خواهیم شناخت؟ اگر تمام اینها وهم و
خيال باشد که چیزی نخواهیم دید.

* * *

زندگی گذشته

فلسفه بودائی مذهب عقیده دارند که انسان بدفعات

مکرر در روی کره زمین زندگی می‌کنند ، به عقیده آنها در طول تمام این زندگی‌ها ، روح و روان آدمی ثابت می‌ماند ولی جسم عوض می‌شود و هر بار انسان در قالبی تازه و در خانواده و شهر یا کشور دیگر بدنیا می‌آید و در هر کشوری بدنیا باید با زبان آن قوم حرف می‌زند ، بنظر آنها علت این تولداتی گوناگون این است که در هر زندگی روح و روان او تصفیه یا صیقلی می‌شود و کاملتر می‌گردد و این دورانها آنقدر تکرار می‌شود تا روح او به حد انتلای تکامل برسد و در روز قیامت به خدا ملحق می‌شود .

اپن تجربه برای انسانهای معمولی بارها به حقیقت

پیوسته وقتی به شهری می‌رود که هرگز آنجا را ندیده بنظرش بعضی چیزها آشنا می‌آید ممکن است فکر کند این چیزهای تازه را در خواب دیده و اثر آن در ذهن او باقی‌مانده است، براستی وقتی انسان به حقیقت این موضوع پی‌میرد برای او اعجاب‌انگیز است .

این فاصله چنین امکانی به روح می‌دهد که از خطاهای گذشته متنبه گردد اما در هر بار زندگی کامل‌تر می‌گردد و آنها تا باین حد چنین تصوری را دنبال می‌کنند که می‌گویند ممکن است انسان در یکی از دوره‌ها موفق نشود به آرزوهای خود برسد ، اما زندگی‌های بعد شرایط زندگی این امکان را باومی‌دهد که به بسیاری از آرزوها برسد.

به همین دلیل است که گاهی می‌بینیم بلائی برسر آدمی می‌رسد که کاملاً نیکوکار بوده و از خود می‌پرسیم این مرد نیک فطرت چرا باید دچار شکنجه‌ای شود ، دلیل این مسئله همان است که در زندگی گذشته کارهای بدی انجام داده و مجازات نشده و اکنون آنچه را تحمل می‌کند به سبب اعمال بدی بوده که در زندگی گذشته مرتکب شده و به مكافاف عمل خود نرسیده است .

این دسته از مردم که چنین عقیده‌ای دارند آنها را تناسخیون می‌گویند بسیاری از دانشمندان تناسخ را قبول ندارند ولی گروهی دیگر از آن پشتیبانی می‌کنند.

بسیاری از مردم را می‌بینیم که خاطراتی از گذشته خود دارند و می‌دانند که قبل با جسم دیگر در این جهان زندگی کرده‌اند و حنی گاهی می‌توانند شرح کامل زندگی گذشته را شرح بدهند، اینها می‌توانند حتی از اشخاص مشخصی که هم‌مان با آنها زندگی کرده‌اند حرف بزنند و محلی را که در آن زندگی کرده‌اند نام ببرند.

ما برای این موضوع در فصلهای گذشته زندگی بندیک را شاهد آوردیم از اینگونه نمونه‌ها بقدرتی زیاد است که دانشمندان توانسته‌اند آنها را جمع‌آوری کرده و در کتابها بنویسن.

دنیائی که ما زندگی می‌کنیم آنرا شناخته و میدانیم که ماجراهای اعجاب‌انگیز داشته که هنوز نتوانسته‌ایم بانتهاي يكى از اسرار برسيم.

این را هم می‌توان گفت که بازگو کردن این خاطرات بر حسب استعدادی است که در بعضی افراد

دیده می شود بعضی از آنها وقتی به مکانهای تاریخی جهان می روند بخوبی بباد می آورند که این اماکن را یکدفعه دیگر دیده اند و حتی جنگها و حوادث گذشته آن زمان را بخاطر دارند .

آیا واقعاً زندگی گذشته وجود دارد ؟ شاید من که این مطالب را برای شما می نویسم چند بار دیگر بدنبال آمده و کتابهای نوشته ام .

غیر از بودائیان باز هم کسانی دیگر هستند که به واقعیت این فرضیه اعتراف دارند و درباره آن فکر می کنند ، مثلاً به خود می گویند چرا بعضی اشخاص در زندگی بدبخت می شوند و دیگران بدون هیچ دلیل از روز تولد تا مرگ در ناز و نعمت بسرمی برند ؟ ولی اگر ما دلیل آنرا نمی دانیم برای چه باید در برابر این عقیده تسلیم شویم ، بسیاری چیزها در این جهان بی دلیل است و ما مفهوم آن را نمیدانیم ولی این ندانستن دلیل آن نیست که باید همین باشد .

براساس عقیده تناسخ زندگی دوباره که به قوانین (کارما) نیز شهرت دارد زندگی مجموعه ای از انگیزه ها

و اعمال انسانی است و اگر شخص در طول زندگی خود مرنگ خطاهایی شد بایستی بالاخره حساب آن را پس بدهد ، هرچه زندگی با فساد و گناه توأم باشد مجازات آن در زندگی ثانوی شدیدتر است .

تนาشخیون این مطالب را می گویند در حالی که برای آن دلیلی ندارند و برای اثبات عقیده خود چنین می گویند ، بعضی اشخاص بطور ناخودآگاه اطمینان دارند که یکبار دیگر باین جهان آمده‌اند ، در کتبه‌های مصری زندگی زنی را توصیف می کند که در زندگی مجدد دوران کودکی زندگی او لیه خود را به خاطرداشت ، او در سخنان خود چنین گفته بود که گاهی احساس مخصوصی بمن دست میدهد مثل اینکه بسیاری از اشخاص را می شناسم در حالیکه تا امروز آنها را ندیده بودم و احساس می کردم که در اطراف ما و در ماورای آنچه که دیده و شنیده می شود یک جهان اسرار آمیز دیگری وجود دارد و توضیح دادن آن برای مامشکل است ولی می دانم این اندیشه دارای واقعیت است و او در پایان گفته‌های خود افزوده بود اکنون که نمی دانم برای بار چندم است

به جهان آمده‌ام احساس میکنم دنیائی را که اکنون می‌بینم
هیچ شباختی با زندگی گذشته‌ام ندارد.

آیا این سخنان واقعیت دارد؟ من نمی‌دانم شما
چطور؟

بنا به عقیده فلاسفه مادیون جهان قابل رویت همان جهان مادی است و غیر از این جهانی وجود ندارد زیرا چیزی که قابل رویت و لمس نباشد وجود خارجی ندارد، آنها پیروان تناسیخ و مذهب را مردمانی دیوانه می‌دانند و می‌گویند اینها غیر از تخيلات واهی نیست، ما وقتی بدنیا می‌آئیم باید بتوانیم خود را اداره کنیم و کسی دیگر وجود ندارد که ما را راهنمایی کند، اگر چنین کسی وجود داشت و قرار بود که ما را هدایت کند ما با حیوانات تفاوتی نداشتیم زیرا حیوانات محتاج کسی نیستند وقتی بچه‌هایشان بدنیا می‌آید کسی نیست که چیزی با آنها باد بدهد معهذا مشاهده می‌کنیم. که حیوانات در زندگی و نمی‌مانند و چون یک موجود خوشبخت زندگی می‌کنند و بچه‌هایشان در همان روز اول یا بعد از چند روز بطور مستقل وارد زندگی می‌شوند.

مادیون علاوه بر این چیزهای دیگر می‌گویند و عقیده دارند غیر از جهان ماده اگر دنیائی وجود داشته باشد دنیائی است رؤیائی که بشر با عقل ناقص خود آن را خلق کرده است.

اما کسانی که این عقیده را دارند شاید از پیروان تناسخ بدبخت تر اند و نمیخواهند بدانند که ماده بدون وجود روح نمیتواند وجود داشته باشد.

در برابر مادیون گروهی دیگر هستند که برای دنیا ابعاد زیادی را قائل شده‌اند و می‌گویند آنچه را که ما می‌بینیم همان نیست که دیده‌ایم در ماورای آن چیزهای دیگر وجود دارد، وقتی من در خود فرومی‌روم و می‌اندیشم ذهن ما چنان قوی است که در عالم تخیل ابعاد دیگری را نیز می‌توانم به بینم.

کاهنان و جو کیهای هندی با ریاضت‌های شبانه‌روزی موفق شده‌اند به زندگی گذشته خود باز گردند و خودشان می‌گویند که حوادث گذشته را توانسته‌اند بررسی کنند. بعضی از این مرتاضها چنان در این فکرپیش رفته‌اند که می‌توانند باد مدهند که چگونه باید مدنیای خلسله

فروبرند و در این مورد افراد را وادار به تمرین‌های زیاد می‌کنند یکی از آنها را من در مسافرت به هند ملاقات کردم ، او می‌گفت که من در زندگی اول همسر مرد مقندری بودم و در یک قصر زیبا زندگی می‌کردم و چندین مستخدم داشتم وقتی در زندگی دوم شوهرم را با همان شکل و قیافه دیدم نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم ولی این دیدار در یک لحظه اتفاق افتاد و بلاfacسله همه چیز از نظرم ناپدید گردید .

در یکی از شبها در رویای وحشت‌انگیزی فرورفتم و بطور آشکار می‌دیدم که با شوهر اولی خود زندگی می‌کنم و همان قصر و پیشخدمت‌ها را مقابل خود میدیدم . این خوابها برای من تکرار شد و در هر بار خود را در کشوری دیگر و با شوهری دیگر می‌دیدم و چون از خواب بیدار می‌شدم فقط یک لحظه آنرا بیاد می‌آوردم ولی بعد با سرعت تمام از جلو چشمانم ناپدید می‌گردید . بعضی اشخاص به نسبت استعدادی که دارند موفق می‌شوند زندگی گذشته خود را بهیاد بیاورند و درباره آن توضیحاتی می‌دهند که تعجب آور است .

از او پرسیدم شما چه مذهبی دارید؟

من بودائی هستم و فلاسفه بودائی به تنازع عقیده دارند، اما من به چنین چیزی ایمان نداشتم ولی پس از اینکه چند بار چنین خوابهایی را دیدم و در برابر زندگی-های گوناگون خود قرار گرفتم اطمینان یافتم که من چند بار بدنیا بدنیا آمده‌ام، وقتی یک سفر به انگلستان رفتم و تحت آزمایش هیپنوتیزی قرار گرفتم تمام زندگی‌های گذشته‌ام را به یاد آورده و دانستم که در زمانهای گوناگون با اشخاصی غیر از این اشخاص زندگی کرده‌ام.

در یکی از شبها خواب هولناکی دیدم که تا چند روز دچار سرگیجه بودم، در خواب دیدم که همسر یکی از کویهای ماقبل تاریخ هستم، این مرد جنه‌ای کاملاً دو برابر جنه‌آدمهای معمولی داشت او دارای دهانی بزرگ و دندانهای طویلی بود، که مرا به پشت خود می‌گرفت و از درختان بالا می‌رفت ناگهان چند حیوان وحشی بشکل گرازهای عظیم الجثه بیا حمله کردند، یکی از آنها مرا با دست خود قاپید و در دهانش گذاشت، من از شدت وحشت از خواب بیدار شده و خود را در بستر شوهرم

که مرد بازار گانی بود دیدم .

شوهرم از صدای فریاد من از خواب بیدار شد و
علت فریادهای مرا می پرسید، موضوع را باو گفتم خبی
تعجب کرد او می گفت اینها خیالات بوده ، البته من هم
قبول کردم ولی در شباهی بعد باز هم همان صحنه تکرار
شد و همان مرد عجیب را که شوهرم بود دیدم اما این بار
در خانه‌ای چوبی زندگی می کردیم ، دو دختر و یک پسر
داشتم ، روزها و سالها در عالم رؤیا گذشت دخترانم را
شوهر دادم و برای پسرم زن گرفتم .

روزی که با پسرم برای گردش سوار قایقی شده
بودیم امواج دریا قایق ما را بر گرداند و هردو غرق شدیم
و باز از ترس از خواب بیدار شدم .

این خوابهای هولناک تا یکسال دوام یافت و من در
بلکمحيط پراز و حشت زندگی میکردم اما چون بسن چهل
سالگی رسیدم ناگهان دنباله این خوابها قطع شد و اکنون
بیست سال است که دیگر چنین خوابها نمی بینم و در محیطی
بسیار آرام زندگی می کنم .

آیا برای این نمونهای باسخی می دهد ؟

یادداشت‌های پو اکنده

زمانی که از فکر کردن خسته شده بودم روزانه این
یادداشت‌ها را که بنظرم یک نتیجه گیری کلی بود می‌نوشتم .
روح آلتی است که فقط برای گرداندن جسم بوجود
آمده و به محض اینکه جسم زندگی خود را از دست داد
روح هم بالاخره از فعالیت دست بر می‌دارد .

کمونیسم حقیقی و تنها رژیمی که لازم و عملی تلقی
خواهد شد حکومتی است که مانند حشرات اجتماعی مثل
زنبور عسل و مورچگان و موریانه‌ها همگی دست بدست
هم داده و برای بهبود وضع اجتماعی خویش تشریک
مساعی نمایند .

اگرچیزی نباشدنه فقط در نیستی که وجود خارجی
ندارد آن را نخواهیم یافت بلکه در دنیای جدید هم آنرا

نخواهیم یافت .

اگر کسی مانند ایوب تحمل رنجها و بدبختیها را
بکند باید به پدر و مادر خود بگوید که من تقاضای آمدن
باین جهان رانکرده‌ام .

در دنیای وسیعی که همه چیز با ساعتها و سالها و
قرنها حساب میشود ما هر گز به پایان آن نخواهیم رسید .
آنچه را که در انتظار ما است و آنچه را که نخواهیم
دید خارق العاده‌تر از آنچه که ما را احاطه کرده و حال
آنرا می‌بینیم نخواهد بود .

بمن می‌گویند که هرچه گفته‌ام قابل تردید است ،
بدیهی است که باید در همه چیز تردید کنم ، حتی نسبت
به خودم هم مشکوک هستم و الابه هیچ چیز تردید نمی‌کرم .
آمدن ما باین جهان تازگی ندارد ، ما از زمانهای
پیش در این جهان بوده‌ایم و از جهان خارج نخواهیم شد .
می‌گویند که بنظر بعید می‌رسد که در سایر سیارات
مو جودی باشد ، در حالیکه اینطور نیست ما بسیاری چیزها
و اقوام گوناگونی را در این جهان می‌بینیم که با ما
شباهت ندارند ، چه دلیلی داریم که این چیزهای غیر طبیعی

از کرات دیگر نیامده باشند .

اگر آثار انسان از روی زمین بکلی محو شود
خداوندبدون بندگان نمی تواند بماند در سایر کرات بهتر
از ما را نخواهد ساخت .

مهم این است که کسی بتواند در وجودش خدا را
خلق کند پس با تفکر عمیق چیزی را در درون خود خلق
کنیم که مثل خداباشد ، بقیه آن هرچه است غیر از وهم و
خيال چیزی نیست .

اگر به سخنان دیوانگان خوب دقت کنید آنها
چیزهایی را میگویند که ما از گفتن آن ناتوان هستیم .
تعجب در این است که بعد از پیدایش جهان و
انسان ، طبیعت در روی زمین نتوانسته چیز تازه‌ای ابداع
کند .

انسان ناتوان است ، نه توانا ، برای اینکه با قدرتی
اعجاز انگیز کوهها را می‌شکافد و بر بسیاری از اسرار
چیره می‌شود ، اما همین انسان توانا با یک قطره آب یا
کوچکترین اتم یک بخار از بین می‌رود .
وقتی انسان میخواهد در دنیائی اسرار آمیز زندگی

کند آبا روزی مسکن است در این دنیای نامحسوس ۶
حقیقت خلقت بی بهرد ؟

اگر هتوانید بگوئید که کس خدالوند را آفریده، دیگر
نایابد بگوئید که کسی انسان را خلق کرده ، زیرا خدا و
انسان وقتی خلق نشده باشند باهم مساوی می شوند .
انسان همیشه تلاش میکند خود را فراموش کند و
همین فکر باعث بد بختی است زیرا در دنیای فراموشی
چیزی بدست نمی آید .

در قدیم دانشمندان می گفتند که همه چیز از ذره ها
و اتم ها تشکیل شده ، بسیار خوب ما هم قبول داریم ، آبا
کوچکترین ذره ای که بنظر شما می رسد باز هم قابل تقسیم
است ؟ خواهید گفت نه آخرین و کوچکترین ذره دیگر
قابل تقسیم نیست اما دانش امروز این عقیده را رد کرده ،
من در اینجا دو سه دلیل برای آن دارم .

فرض کنید کوچکترین ذره ای که بدست آمد دیگر
قابل تقسیم نباشد ، دانش ثابت کرده که يك خط قابل
تصیف است ، حال اگر يك خط از هفده ذره تشکیل شده
باشد وقتی بخواهیم آن را نصف کنیم هشت ذره در يك

طرف و هشت لده در طرف دیگر می‌ماند هس یا به اتم
مخفی نیز قابل تقسیم باشد تا خط ما نصف شود .
فرض کنید سه اتم کوچک را کنار هم بگذاریم
خواهیم گفت اتم وسطی بین اتم اول و سوم قرار گرفته
و مانع چسبیدن این دو ذره است چیزی که دارای دو طرف
بود قابل تقسیم است والآن می‌توانستیم آن دو اتم را از هم
 جدا کنیم .

جهان دارای دو در است از یک در وارد می‌شویم
پس لازم است از در دیگر خارج شویم .
ما میدانیم و برای ما مسلم است که نیروهای مرموزی
در وجود ما جای دارند که با حوادث همکاری می‌کنند .

* * *

اگر می‌خواهید فعالیت روح را کاملاً بشناسید نمایشنامه
هملت اثر شکسپیر را بخوانید . این نویسنده توانا در این
نمایشنامه روانی بخوبی توانسته است تغییرات و فعالیت -
های روح را مجسم نماید .

* * *

وقتی که ما به مردگان فکر می‌کنیم یک سلسله

احتمالات را برای خودمان خلق می کنیم، اما معلوم نیست
این احتمالات را خودمان فکر می کنیم با مردگان به ما
تلفین می کنند.

* * *

ما که روح را پاکترین و مقدس‌ترین عنصر وجود
خود می‌دانیم چگونه ممکن است این عنصر پاک وقتی در
بدن ما است مرتکب جنایت بشود؟

* * *

وقتی که دکارت با اطمینان کامل می‌گفت (من فکر
می‌کنم برای اینکه هستم) تصور ذهن را حقیقت می‌دانست
و به چیزی تردید نداشت.

* * *

همه می‌خواهند بدنبال سرنوشت خود بروند و
می‌خواهند بدانند خداوند در این تقدير چه نقشی بازی
می‌کند، آیا بدنبال سرنوشت رفتن خود بگنو ع بدمعتنی
نیست برای چه در این جستجوهای بی‌فایده خود را شکنجه
می‌دهیم؟

* * *

افسانه ادیپ یونانی نشان میدهد که ما همه بدنیا
سونوشت خود می‌رویم ، در این افسانه مینویسد که ادیپ
فرزند یکی از پادشاهان یونان بود ، اما وقتی بدنیا آمد ،
معیران و جادو گران گفتند این فرزند وقتی بزرگ شد
پدر خود را میکشد و با مادرش ازدواج می‌کند ، پادشاه
یونان از ترس پاهای ادیپ را سوراخ کرد و او را به بالای
کوهی رها کرد و رفت .

ادیپ در خانواده‌ای ناشناس بزرگ شد و یکی از
قهارمانان استثنائی بود و با نیروی خود همه را شکست
داده بود اتفاقاً در یکی از نبردها پدرش را که نمی‌شناخت
با دست خود کشت .

سالها گذشت و مادرش بجای پدر ملکه آن شهر
شد ، اتفاقاً اژدهائی در منبع آب این شهر پیدا شد که کسی
نتوانست این اژدها را نابود کند ، ملکه فرمان داد : هر کس
بتواند این اژدها را بکشد من با او ازدواج می‌کنم .

این خبر بگوش ادیپ رسید و حاضر شد با این اژدها
نبرد کند و در این نبرد پیروز شد ، ملکه شهر که مادرش
بود ادیپ را به حضور طلبید و بر طبق قولی که داده بود با

ادیب لزدوج کرد و لز لو صاحب فرزندی شد .
سالها این مادر و پسر با هم زن و شوهر بودند، ملکه
ادیب را می پرستید و او را دوست داشت اما اتفاقی افتاد
که دانست ادیب فرزند خودش بوده ادیب وقتی این
ماجرا را دانست از شرمساری بکوهها فرار کرد و ناپدید
شد .

بنابراین آیا می توانیم مطمئن شویم که هریک از ما
دارای سرنوشتی هستیم که دیریا زودباید بسوی سرنوشت
برویم؟ ما نمی دانیم شما چطور؟

* * *

وراثت و سرنوشت مانند یک شعاع گم شده‌ای است
که ماهر گز نمی توانیم به آن دست بیابیم. مگر اینکه صبر
کنیم، یکی از دانشمندان گفته است سرنوشت عبارت از
چیزی است که ما را محدود می کند پس باید بگسانیم که
در اطراف آن پرسه می زند حق بدھیم، اگر ما حشن و
خونخوار باشیم روح ما نیز متأثر می گردد ولی اگر با
مطالعه روانی نیکو کار باشیم روح هم شکل دیگر به خود
می گیرد .



تعلم چیزهای که نظر باشن جهاد ندارد و قابل
رویت نباشد مربوط به همه کسر نیست و فیله دختر زیبائی
اسنوفتی بیگانگان وارد منزل هوند مادرش اجلازه دخول
نمی‌شود ، به همین جهت است که نیکوئیهای مرموز ما
بیشتر از آستانه روح ما جلو نمی‌آمد .



از رستگاری مردم نامید نباشیم ، کسانی که یک عمر
در گناه می‌گذرانند دلیل آن نیست که با دعا و مناجات
گناهان آنها تصفیه شود زیرا دعای امروز ما ممکن است
کسی را که ده سال بعد یا دیروز گناهی مرتکب شده از
رفتن به جهنم معاف بدارد .
چگونه اینطور می‌شود ؟

خیلی ساده است ، برای اینکه در نظر خدا گذشته
و آینده تفاوتی ندارد و همه وقت برای او حکم زمان
حال دارد ، این دعاها و مناجاتها که ما برای مردگان
می‌خوانیم هزاران سال است خدا آن را شنیده و می‌داند
که دیگران از این ماجراهای عبرت نمی‌گیرند .

* * *

مسکن است که شما در زندگی بتوانید اشکهای فراوانی بریزید و یا قلبی را مطمئن سازید و یا بدون اینکه کسی متوجه شود روحی را جاودانی سازید .

* * *

ایلیائیان قومی بودند که منکر تغییرات جهان بودند و می گفتند که هستی تنها حقیقت این جهان است ، فقط هستی که براستی هست ، و تغییری در او وجود ندارد و هر چه جز این بگوئیم غیر از وهم و خیال چیزی نیست .

* * *

خدا چون روح است و باید در کارهای خویش غایبی و مقصودی داشته باشد تا فرزانگی او مسلم شود ، باید بدانیم جز خدا غایت و منظوری در بین نیست ، هستی همه چیزها نماینده شکوه خدا است و پرستش هم برای این است که انسان شکوه خدا را بازشناسد ، روش آدمی در برابر خدا همیشه آمیخته به ترس است ، خدا فرمانرو است و از فرمانرو باشد بیم داشت و از طرف دیگر آدمی چون حق وجود همبشگی را ندارد بنده بی اراده خدا است ،

سرانجام چون خدا به عنوان روح از هر گونه آلدگی به
محسوسات وارسته است و به هیچ شکل محسوسی وجود
ندارد جز روح چیز دیگر نیست نمایش دادن خدا بصورت
چیزهای طبیعی و محسوس به منزله ساختن بتهای قدیم
است و گناه بزرگی محسوب می‌شود پس ما نمی‌توانیم
خدا را به چیزی تشبیه کنیم .

* * *

انسان چرن از جانب خدا نفی نمی‌شود مظہری یا
لاقل نشانه‌ای از خدا است و تنها او است که استقلال
وجودی دارد غیر از او همه چیز رو به نیستی است .

* * *

هستی به نیستی تبدیل پذیر است و نیستی هم به هستی
تبدیل می‌شود زیرا هستی و نیستی مانند دو طرف یک معادله
باهم یکی هستند، زمانی که زنده هستیم هستی داریم وقتی
که مردیم وارد نیستی می‌شویم ولی در آن جهان ما که از
هستی به نیستی رفته‌ایم در آنجا یک هستی دیگر داریم که
با هستی این جهان شباهت دارد .

* * *

ما همیشه در دنیای افکارمان دست و پا می‌زیم هس
در چه چیز باید زندگی کنیم؟ زیرا جای دیگر برای
زندگی وجود ندارد، در آسمانها هم نمی‌توانیم زندگی
کنیم ولی اگر به خود فرو رویم و حالت وارستگی داشته
باشیم عبارت از سرمتنی روح است.

* * *

گرشوف درباره خدا می‌گوید الوهیت بلک هستی
جدانشدنی از جهان و مخصوص جهان است و من بعد از
جستجوهای زیاد باین نکته پی بردم که الوهیت خالق
استقلال من است، اگر فرض کنیم که خدا وجود ندارد
من خدا می‌شوم و این غیرممکن است، بنابراین خداشدن
نشانه استقلال و اختیار کامل است و این صفت هم مخصوص
خدا است و این سخن تا آنجا میرسد که اگر خدا وجود
دارد همه چیز مربوط باو و مخلوق او است و ما هرگز
نمی‌توانیم برخلاف اراده او کاری بکنیم، همین عقیده
را نیچه هم تصدیق می‌کند و می‌گوید اگر کسی بگوید
که خدا نیست باین مفهوم است که او خودش خدا است.
انسان خدا را برای این آفریده که زنده بماند

چون میداند هستی او وابسته به خدا است .

* * *

گمان نکنید که فقط دوست داشتن جهان کافی است ،
هر چه بیشتر جهان را دوست بداریم غیر از هیچ چیزی
بدستمان نمی رسد .

اگر جهان پوچ و بیهوده است ما که در آن زندگی
می کنیم پوچ و بی فایده نیستیم زیرا به بسیاری از اسرار
دست یافته ایم ، دانستن نیز برای ما شکنجه بزرگی است
زیرا هر چه بدانیم باز هم می خواهیم چیزهای دیگر را
بدانیم .

بطوریکه جهان را می بینیم چه در روی زمین و چه
در آسمانها پر از قوانینی است که ما باید از آن اطاعت
کنیم ، اگر بدنیا می آئیم خودمان این را نخواسته ایم اما
بما فرمان داده و ما هم اطاعت کرده ایم و چون می خواهیم
بمیریم باز هم اختیاری نداریم جز اینکه تسلیم مرگ شویم ،
اما هر چه در این جهان می بینیم اگرچه در ظاهر امر برای
ما بی ارزش است ولی بما اجازه می دهد که زنده بمانیم .

* * *

اگر جهان بی معنی است ما آن را پذیرفته ایم تا زنده
بمانیم ، زندگی ما وابسته به خوشیها و ناخوشیها است
نیکی و خوشی مطلق در جهان وجود ندارد پس باید تا
جاییکه قدرت داریم در برابر ناملایمات دنیا بسازیم ، چه
کسی میتواند از اطاعت به قوانین طبیعت خودداری نماید.

* * *

امشب مادرم را در خواب دیدم ، حضور مادرم در
خواب برای این بود که می خواست مرا از خطری که
نهدیدم می کرد برهاند با از آن جلو گیری کند .

این قبیل رؤیاها زیاد است ولی بسیاری از مردم
خوشبخت هیچ احتیاجی باین خوابها ندارند و بدون
اینکه خودشان بخواهند یا بدانند از طرف ارواح حمایت
میشوند .

* * *

من نمیدانم که این جهان دارای مفهومی است با نه ،
ولی میتوانم بگویم که مفهوم دنیا را نمیدانم و تاکنون
کسی نتوانسته است از آنچه من می دانم جلوتر برود .

آیا جهان ناقص است

جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم دنیائی نکامل یافته است تمام نباتات و انواع حیوانات و گلهاست که به رنگهای گوناگون دیده می‌شود و تمام حشراتی که ما آنها را مضر و زیان‌آور می‌دانیم و درندگانی که با خوی وحشی‌گری انسانها و حیوانات دیگر را می‌درند ، در حالی که زیان آورند هر کدام بنا به مصلحتی که ما آن را نمی‌دانیم آفریده شده و مجموع این اضداد دنیائی زیبا برای ما می‌سازند، میلیونها حشرات غذای حشرات دیگراند، بزهای کوهی و آهوان و گورخرها با آن زیبائی و سبله تغذیه حیواناتی دیگر هستند ، اگر اینطور نبود در مدتی بسیار کوتاه آنچه در این جهان بود از بین می‌رفت .
ما که خداوند را ندیده‌ایم او را می‌پرسیم ، اما

نمی‌دانیم بوجود آمدن مابرای چیست، هم‌میدانیم که انسانها و حیوانات روزی بدنبال می‌آیند و روزی می‌میرند و اگر مرگ در دنیا وجود نداشت بعد از مدتی یک دنیای درهم وزیان‌آور بوجود می‌آمد، اگر زنبور عسل نبود ما خودمان نمی‌توانستیم عسل بسازیم و اگر حیوانات اهلی مانند گوسفند و گاو وجود نداشتند معلوم نبود انسان چگونه می‌توانست زیست کند و اگر این گیاهان وجود نداشت انسان قادر نبود که بدون گیاه زنده بماند، بنابراین باید گفت که جهانی که در آن زندگی می‌کنیم دنیای کاملی است.

* * *

آبا مردگان با یکدیگر روابط جنسی دارند؟ و یا یکدیگر را دوست می‌دارند؟ می‌توان تصور کرد که لازم است دوستی بین آنان وجود داشته باشد؟، آیا گذشته خود را می‌دانند و آیا در ما نفوذ دارند؟ یا اینکه ما هستیم که چنین چیزها را به آنان نسبت می‌دهیم، آیا آنها چه فکر می‌کنند و چه می‌کنند؟ آیا می‌توان امیدوار شد که روزی ما را بشناسند برای پاسخ به تمام این سوالات

میتوان گفت جهان دیگری را که ما شناخته‌ایم مانند دنیای ما جهان ماده نیست ، جهانی است غیر از دنیای ماده به همین دلیل کارها و خواسته‌های آنان نمی‌تواند با ما شباهت داشته باشد .

* * *

گفتم که ما روزی باین جهان می‌آئیم و روزی هم می‌میریم ، در این قسمت تردیدی در بین نیست ، اما وقتی به سایر موجودات جهان فکر می‌کنیم چیزی برخلاف آن می‌بینیم ، میلیونها سال و شاید میلیاردها سال آسمان و زمین و ستارگان و سیارات در این جهان وجود دارند و از بین نمی‌روند ، انسانی که یک میلیارد سال پیش زنده بوده همین آسمان و همین سیارات را دیده و در طی سالها همه بگردش خود ادامه می‌دهند اما هر گز نابود نمی‌شوند .
برای چه باستی بین انسان و حیوان و سایر موجودات تفاوت وجود داشته باشد ، آیا اینهم به مصلحت خدا است ؟
برای چه ؟

دانشمندان گفته‌اند که هیچ چیز نابودشدنی نیست ، پس انسان هم نابودشدنی نیست زیرا در همان لحظه‌ای

که هزاران انسان می‌میرند هزاران انسان دیگر به دنیا
می‌آیند و این انسانها بایستی همانها باشند که مرده‌اند .
باید ماده را کوچک و حقیر شمرد ، باید بدانیم که
ماده هم برای خودش یک نوع روح است که می‌خواهد و
بیدار می‌شود و منتظر مرگ است ، بایستی ماده را ریشه
اصلی تمام کائنات دانست .

وقتی که ما می‌اندیشیم روح نمیتواند خارج از ماده
زندگی کند وجود او وابسته به ماده است باین سبب است
که ما فراموش می‌کنیم که ماده و روح هردو از یک اصل
و یک وجود هستند و نیروی آنها یکی است .

* * *

بسیاری از کاهنان مصری و آنانکه پی‌بودند نیروئی
عظیم در جهان بودند در کتیبه‌های خود نوشته بودند انسانها
الزاماً در این دنیا و بادر آن دنیا نیستند . بلکه همانطوری که
در هر امر طبیعی استثنائی وجود دارد ، در مورد نحوه مرگ
ومردن هم تفاوت‌های قائل بودند ، بعضی‌ها برای مدتی که از چند
لحظه تا چند دقیقه تجاوز نمی‌کرد در بزرخی بین این دنیا و آن
دنیا قرار می‌گیرند و به عبارت دیگر نیم نگاهی به آن دنیا

می کنند و سپس باین دنیا بر می گردند ، کدام انسانی است که در مدت حیات در باره مرگ و جهان دیگر فکر نکند و اگر این لحظه خیلی کوتاه هم باشد در آن یک لحظه ارتباط او با این دنیا قطع میگردد و به جهان مردگان میرود. در آن حال سکوتی مرگبار وجود انسان را فرامیگیرد، بسیاری از افراد که مورد آزمایش قرار گرفته‌اند فستیهای کوچکی از آنچه در جهان دیگر باید باشد به باد دارند.

ریسمونک در یادداشت‌های خود می‌نویسد :

مادری که تنها دخترش را دوست داشت و در او زندگی می‌کرد ناگهان بر اثر حادثه‌ای این دختر را از دست داد.

مادر در دمند بعد از مرگ او دست از دنیا کشید و عزلت اختیار کرد ، اما پس از چندی تحولات عجیبی از نظر روانی در این مادر بظهور رسید در نیمه شب فریاد می‌کشید و چون به بالین او می‌آمدند مادر در دمند در حالی شبیه با غمابود ، اما در همان حال با دخترش صحبت میکرد و به دوستان خود می‌گفت .

همه شب بعد از نیمه شب دخترم را از خواب بیدار
می کند و ساعتها با من به صحبت و راز و نیاز می پردازد ،
من صدای او را چنانکه در ایام حیات با او مانوس بودم
می شنوم اما او صدای مرا نمیشنود ، گاهی به من دستور
می دهد که کاری انجام دهم .

از او پرسیدند چه کارهای بتو محول می کند .
- او همیشه از ادوارد نامزدش صحبت می کند و به
من می گوید که او را از این گرفتاری نجات بدھید .

این گفتگوهامه راحیرت زده می کرد ، مادر ب شهری
که ادوارد در آن زندگی می کرد رفت و او را در حال یک
بیماری سخت دید و پس از اینکه ادوارد از بیماری نجات
یافت دیگر صدای دخترم را نمی شنوم .

سالها این مادر به نزد ادوارد ماند اما دیگر دخترش
با اورابطه‌ای نداشت ، تا اینکه ادوارد ازدواج نمود ، بعد
از این واقعه مادر فریزا به شهر خود برگشت و چون چندی
گذشت باز هم نیمه‌های شب فریزا او را از خواب بیدار
کرد و به او فرمان می داد که نزد ادوارد برود .

این بار که بدیدار ادوارد رفت او را پریشان خاطر

دید و میگفت من زن خود را دوست ندارم و پس از اینکه
از هم جدا شدند باز هم رابطه مادر با دخترش قطع گردید
و این کار سالها ادامه داشت تا اینکه مادر هم از غصه دوری
دخترش در گذشت.

* * *

آیا مردگان با ما ارتباط دارند؟ و اگر ارتباط
ندارند برای چه ما بیشتر درباره آنها فکر میکنیم، این
مادر تا زمانی که زنده بود در حال خواب گریه میکرد
و با دخترش هم صحبت بود با کسیکه دیده نمیشد حرف
میزد، حرف زدن این مادر با خودش زیاد عجیب نبود اما
حرف زدن های او فقط در شبها انجام میشد و روزها حالت
طبیعی داشت ولی حالتی شبیه به مالیخولیا در او پیدا شد
از همه کس گریزان بود و آنچه برای آنها عجیب بود
این بود که مادر در دمند همیشه لباسهای فریزا را میپوشید
و در دنیای او زندگی میکرد.

یکی از شبها تنها مانده بود و طبق معمول گریه
میکرد کفشهایش کثیف و آلوده بود و سرو وضعش
نشان میداد که لااقل چند روزی در اطراف سر گردان

بوده است .

روری اتفاق عجیبی برای او اتفاق افتاد ، در یکی از روزها که بااتفاق شوهر و برادرش به بیلاق رفته بود و روزها برای گردش بطرف جنگل می رفت ، به یاد دخترش که همیشه جنگل را دوست داشت مدنی در آنجا سر گردان ماند ، وقتی به خانه برگشت بنای گریه را گذاشت ، علت را از او پرسیدند دستها را بهم می مالید و می گفت :

فریزا نمرده است ، من او را در جنگل دیدم که بااتفاق نامزدش ادوارد در جنگل گردش می کند ، به دنبال او دویدم اما آنها را گم کردم و از شدت خستگی گوشهای خوابیده ام وقتی از خواب بیدار شدم ادوارد را بالای سرم دیدم ، کسی این حرف را باور نمی کرد ولی چند روز بعد ادوارد که شنیده بود مادر فریزا به بیلاق آمده برای دیدن او آمده بود .

از او پرسیدند آیا شما در جنگل او را دیدید ؟

— نه من همین ساعت است که از راه رسیدم .
بنابراین توهمند مادر غیر از تخیلات چیزی نبود ،
آیا این تخیلات رابطه ای با مردگان ندارد ؟ چه دلیلی

داریم که آن را رد کنیم و خلاف آنرا بگوئیم مگر اینکه
بدانیم نه پدر و مادر بلکه خاطره اجداد و نیاکان ما در وجود
ما فرمان می‌دهند.

* * *

در کتاب مصریان درباره مومنائی مردگان چیزها
نوشته‌اند که ما هنوز اصل و مبدأ آن را نمی‌دانیم
ولی آنها از ماده گباهی برای نگاهداری جسد مردگان
درست کردند و می‌گفتند که مردگان باید در حضور
اوزیروس خدای آنها باید بگناهان حود اعتراف کند و به
همین منظور مردگان را بعد از مومنائی کردن لوازمی برای
زندگی او از خوراکی و جواهر و لوازم منزل قرار
می‌دادند.

در افسانه بیلی‌تیس که اکنون ترانه‌ای از آن باقی
مانده می‌نویسد جسد بیلی‌تیس را بعد از چندین هزار سال
در دخمه‌ای یافتند و چون بیلی‌تیس زنی شاعر بود دفترچه‌ای
از اشعار او را بزبان لاتین و یونانی و علاوه بر آن یک
سرمه‌دان و یک نخ و سوزن و بعضی لوازم زندگی در کنار
جسدش بدست آمد.

این عقیده مصریان و بعد از آن یونانیها بود که مردها را با لوازم زندگی به خاک می‌سپردند . اما برای چه مردگان را مومنائی می‌کردند ؟ این مسئله مورد تحقیق فرار گرفت و بنظر اینطور می‌رسد که مردگان را پس از اینکه احشا و امعای اورا بیرون می‌آوردند مومنائی می‌کردند و این کار برای آن بود که مردگان نباید با کثافات و آلودگیهای زندگی به حضور اوزیروس بروند ، جسد مردہ باستی چنان پاک شود تا به حضور اوزیروس پذیرفته شود .

* * *

در اینجا نمی‌توانم تمام اسرار مردگان را برای شما توصیف کنم و تنها چیزی که در این زمینه قابل توضیح است این است که باستی آنچه را که زنده‌های برای دانستن آن زحمت می‌کشند و یا چیزهایی که از دنیای مردگان بما می‌گویند هر کدام را باید طبقه‌بندی کنیم تا نتیجه‌ای بدست بیاید .

فرض کنیم که در این ماجرا زنده‌ای که از روح مرده چیزی سوال می‌کند ، با مردهایی که می‌خواهد از

عالی غیب اسراری را آن هم بطور مبهم بروز بدهد مسائلی است که مربوط به مردگان است و برای ما مفهومی ندارد . اما باید پذیرفت که شاید مردها هم مانند ما دست و پا می کنند که با ما مربوط شوند و گاهی در عالم رؤیا خود را بما نزدیک می سازند و مطالبی بما می گویند که شاید برای ما غیر مفهوم است ولی این دلیل آن نیست که چیزی وجود ندارد بلکه چنین حدس می زنیم که زندهها هر گز نمی میرند و برای همیشه زندگی دارند که با نحوه زندگی ما شباهتی ندارد .

در یکی از کتبهای مصری چنین آمده است که مردگان همیشه در خاطر ما وجود دارند و گاهی در عالم رؤیا یا بوسیله دیگر گوشهای از زندگی خود را برای ما میگشایند .

روح پرسان میگویند که ارواح مردگان تنها عامل بین ما و دنیای خارج است .

باید اضافه کنیم حالت ارواح بطوری است که همیشه بدنیال چیزی هستند که با طبیعت آنها سازگار نیست ولی می توان این شگفتی ها رابط معمولی انتقالی بذو حی

نسبت داد ، موضوع بسیار ساده‌ای است بطوریکه ادراک آن چندان دشوار نیست ، تلقین‌های شعور باطنی که تحت تأثیر نیروی مغناطیسی وجود دارد بواسیله هوش و ادراک آدمی به خواب رفته و با دنیای خارج مربوط می‌شود و این روابطناگستنی است اما چون در خور استعداد آدمی نیست درک آن مشکل بنظر می‌رسد .

* * *

تمام حالات زندگی ما که بنظر پوچ و بی معنی می‌آید مربوط به حوادث گذشته‌ای است که نیروئی مرموز آن را نگاه می‌دارد بازیها و سرگرمیها ، عشق‌ها ، نفرت‌ها و هیجان‌های روحی در يك حالت پوچی انسان را تحریک می‌کند ، ما برای دانستن این اسرار دست و پا می‌کنیم ولی همیشه شکست می‌خوریم ، قوانین طبیعت تا حدودی می‌تواند برای ما دارای ارزش باشد ولی در همین چهار دیواری محدوده مسائلی برای ما کشف می‌شود که نمیتواند ما را کاملاً از دنیای مردگان جدا سازد .

موضوع بسیار روشنی برای ما همیشه وجود دارد و انسان درک‌می‌کند که همیشه در اسارت حقیقت دست و

پا می‌زند اما این حقیقت چیست که ما ناگفون در آن وارد نشده‌ایم .

وقتی انسانی به این توهمنات گرفتار شود برای همیشه در این حال باقی می‌ماند ، اگر ما اندیشه‌ها و تخیلات زندگی خود را باهم مقایسه کنیم مشاهده می‌کنیم که همه چیز وجود دارد ولی ما هنوز در سرمنزل اولیه قرار داریم . برای ما ثابت است که جهان وجود دارد و میدانیم این جهان دارای قوانین و شرایطی است ولی آیا این دنیا را می‌توان پایان تمام ماجراها دانست ؟ نه در این جهان چیزی پایان ندارد و آنچه را که پایان مینامیم آغاز چیز دیگر است .

همیشه از روی اشتباه آنچه را که در جهان می‌بینیم آن را فانی و محدود می‌نامیم ، در صورتیکه اینطور نیست ، اگر درختی را امروز می‌بینیم سال دیگر باز همان درخت و همان گلها و شکوفه‌ها وجود دارد ، میلیون‌ها سال که بشر در این جهان زندگی کرده همان را می‌بیند که دیگران دیده‌اند ، پس چیزی نابودشدنی نیست و ما هم که از این جهان می‌رویم بسوی پایان نمی‌رویم زیرا میلیون‌ها سال

همین افسانها بروی زمین می‌آیند و به خیال ما می‌میرند
در حالیکه باز هم زنده هستند.

بعضیها از زندگی خسته می‌شوندو خود کشی می‌کنند،
آیا چه نتیجه از آن می‌گیریم؟ آیا این خود کشی پایان
زنده است؟

در اینجا مسئله بطور عکس جلوه می‌کند، اول باید
دید آیا زندگی دارای مفهومی است که انسان‌ها را بوجود
می‌آورد؟ ما در این جهان بسیاری چیزها را می‌بینیم که
برای مابدون مفهوم است، آیا ندانستن دلیل پایان و نیستی
است؟ اگر ما از دانش مکانیک اطلاعی نداریم آیا به این
دلیل است که مکانیک وجود ندارد، آیا ما که به سیارات
نظر می‌کنیم و نمی‌دانیم برای چه ساخته شده دلیل آن
است که بی‌جهت ساخته شده؟ آیا وقتی که می‌میریم دلیل
آن است که دیگر وجود نداریم؟ اگر اینطور باشد جهان
نه اینکه در مiliarدها سال پایدار نمی‌ماند در مدتی بسیار
کم از بین می‌رود در حالی که می‌بینیم ملیون‌ها سال
این جهان که آن را نابود شدنی می‌دانستیم وجود دارد.
اگر دوستداشتن در این دنیا اساس زندگی است

پس این دوستی و محبت چه کاری برای ما صورت می‌دهد ،
زیرا هرچه بیشتر کسی یا دنیا را دوست بداریم پوچ بودن
دنیا برای ما روشن‌تر می‌شود .

اکنون به خود بگوئیم آنچه را می‌بینیم همان حقیقت
است ، اما این حقیقت ما را بکجا می‌برد ؟ بسوی مرگ ،
آبا این مرگ به همه چیز پایان می‌دهد اگر پایانی باشد ما
هنوز همان را که پایان می‌نماییم نمی‌شناسیم .
می‌گویند فکر انسان نمی‌تواند بیشتر و بالاتر از خود
را درک کند پس باید اضافه کرد برای او امکان پذیر نیست
چیز دیگر غیر از خودش را درک کند ، چیزی را که ما
نمی‌دانیم نمی‌تواند دنیای حقیقی برای ما ایجاد کند و
چیزی را که می‌دانیم آن هم آن قدر نیست که حتی یک
دقیقه از زندگی حشره‌ای را زیادتر کند .

اگر من یک درخت بودم و یا یکی از حیوانات روی
زمین بودم بایستی همین زندگی نامفهوم برای من وجود
داشت زیرا انتهای آن هم چیزی را برای ما روشن نمی‌کند
زیرا من جزوی از این دنیا هستم و چون جهان میلیاردها
سال وجود داشته برای من ثابت است که ما هم میلیونها

سال وجود داریم .

آبا بعد از مردن در آن جهان بدبخت می شویم یا خوشبخت ؟ از این قسمت اطمینانی نداریم زیرا با چشم خود دیده‌ایم که بدبختی و خوشبختی در این جهان نسبی است وقتی عامل بدبختی را ازدست دادیم بدیهی است که دیگر رنج نمی کشیم در این جهان احساس داریم ، رنج و نالمیدی و همین احساس باعث بدبختی ما است ، پس وقتی که مردیم چون احساس نداریم طبعاً بایستی خوشبخت باشیم و اگر وسائلی برای خوشبخت بودن در آن وجود دارد برای چه در این جهان نباید وجود داشته باشد .

کسانی که یا احساس خود پشت پا می زند مردمان خوشبختی هستند ، سقراط که همه چیزها را می دانست مرد بدبختی بود اما آن پا بر هنای که چیزی نمی دانست با بدبختی خو میگرفت و از سقراط خوشبخت تر بود . آیا روح ما که از بدن خارج شد باز هم باید بدبخت باشد ؟ از کجا باید بدانیم که مرگ بهتر از زندگی یا زندگی بهتر از مرگ است ؟ برای اثبات این مسئله فقط یک دلیل داریم چون مرگ بعد از زندگی وجود دارد

نابت است که وارد دنیائی می‌شویم که نباید با شرایط زندگی یکی باشد و هجین دلیل کافی است که بدانیم بعد از مرگ خوشبخت می‌شویم .

دیوانگان که عقل را از دست می‌دهند مردمان خوشبختی هستند زیرا عقل ندارند که آنها را زجر بدند و یک عمر بدون اینکه رنج بکشند با نشاط و خنده زندگی می‌کنند .

حیوانات که شعور ندارند و بدی و خوبی را درک نمی‌کنند باید از ما خوشبخت‌تر باشند ، یک مورچه سالها زندگی می‌کند و بدون احساس درد و غم فقط به فکر جمع‌آوری روزی است همین جستجوهای شبانه‌روزی برای او خوشبختی کامل ایجاد می‌کند ولی می‌داند که باید کوشش کند تا زنده بماند ، حیوانات درنده از جانوران دیگر تغذیه می‌کنند و غیر از اینهم چیزی نمی‌خواهند و اگر بنظر ما درنده و وحشی هستند اما خوشبختی این را دارند که غیر از آنچه می‌خواهند و بدست می‌آورند چیز دیگر نمی‌خواهند . این طرز زندگی یک‌نوع حیات همراه با خوشبختی است که متأسفانه انسان دارای چنین خوشبختی

نیست ، زیرا شب و روز کار می کند ، برای خود خانه می سازد ، با طبیعت می جنگد ولی باز هم از این زندگی راضی نیست زیرا چیز دیگری برای خوشبخت بودن میخواهد که نمی داند آن چیست و میلیون ها سال با تصور بدبختی زندگی خود را گذرانده است .

* * *

زندگی ما لبریز از حوادث است که علت هیچکدام را نمیدانیم ، اگر صدها نفر در این دنیا کار می کنند در مقابل آن کسانی نیز هستند که زندگی خود را با فکر میگذرانند ، کسی که فکر میکند میگوید میدانم در این جهان همه چیز نامعلوم و اسرار آمیز است ، ولی یقین دارم با اندیشه و فکر موفق خواهم شد بسیاری از چیزها را بدانم زیرا بآن اطمینان دارم و همه چیز را با نیروی اندیشه بهتر و روشن تر می بینم .

از کسانی که می گویند ، ما این را می دانیم و ضرورت ندارد درباره آن فکر کنیم ، دوری بجوئید زیرا آنها اگر نمی توانند بعاجایی برسند ولی میدانند که دانستنی ها در این جهان بسیار است ، آنها هر گز در زندگی در یک نقطه

ثابت نمی‌مانند ، آنچه را که من در اینجا و در سایر کتابهایم نوشته‌ام اگر درباره آن فکر نمی‌کردم این چیزها که نوشته‌ام بوجود نمی‌آمد ، دانشمندان چون فکر می‌کنند بر همه چیز دست می‌یابند اما نامیدان ناتوانانی هستند که هر گز چیزی درک نمی‌کنند .

هیچکس درباره آینده نمی‌خواهد فکر کند اما
انسان در عین حال میداند سالها از عمرش گذشته ، در این مدت در صدد بوده حقیقت را بداند و اگر در این کاوشها فقط به یک حقیقت برسد برای او کافی است که به مرز سایر حقایق برسد زیرا در همان حال می‌داند که وجود دارد و بایستی به فلسفه وجود خود برسد ، من خیلی چیزها در فکرم دارم که به مردم دیگر می‌گویم ، اینها چیزهایی است که حتی برای یکبار کسی به خود زحمت نداده آن را بداند بایستی بارزش هرچیز واقف باشید تا در آن مسیر قدم بگذارد .

انسان با کارهایی که می‌کند ، تخیلاتی که در مغز او انباسته است بالاتر از یک انسان معمولی است به خود باید بگوید بسیاری از چیزها است که باید بگوییم و در

مقابل آن چیزهایی وجود دارد که لازم است سکوت کنم ولی میدانم کسانی که معنی زندگی را فهمیده‌اند با تجربیات خود چیزهایی را می‌دانند که دیگران از آن کوچکترین آگاهی ندارند.

آیا هیچ میدانید کسانی که در دوره پیش، یعنی نیاکان ما این چیزها را نمی‌فهمیدند چگونه زندگی کردند؟ اما اگر مثل ما فکر نمی‌کردند به چیزهای دیگر می‌اندیشند، اولین چیزی که توجهشان را جلب کرده بود، مرگ و زندگی بود.

مرگ‌وزندگی برای آنها مسئله‌ای بسیار مهمی بشمار می‌آمد، از همان روزهای اول در برابر مرگ کسان خویش متأثر می‌شدند، اما چون مدت‌ها گذشت به مرگ راضی شدند و آن را حقیقت میدانستند، بعد از آن بفکر این افتادند که چه کسی آنها را بوجود آورده، بروی زمین نگاه کردند چیزی نیافتدند توجهشان بسوی آسمان و ستاره‌ها رفت و مدت‌ها فکر می‌کردند یکی از این سیارات ویا شاید خورشید گرداننده این جهان است، مدت‌ها پرستش آفتاب بین آنان رواج یافت، گروهی ستاره‌پرست و جمعی

آفتاب پرست شدند .

اما تنها قومی که بیش از همه راه حقیقت را پیمودند پیروان بودند ، آنها برای این جهان به یک نیروی مافوق معتقد بودند و او را موجود ناشناخته تلقی می کردند . همین اندیشه ها بود که بعد از چندین قرن بعد از بت پرستی بسوی خدای یگانه پیش رفتند .

از خود پرسیدند این وجود ناشناخته در کجا است ؟ در آسمان یا در زمین ؟ در روی زمین همه چیز را میدیدند ، اما می دانستند اینها کاری صورت نمی دهند ، بعد از آن باز هم بسوی آسمان متوجه شدند ، مدتی هم جادو گران که مردم متفرکری بودند بر انسان ها حکومت می کردند ، در دوره ها و فرنهای بعد مردم از جادو گران رو گردانده آنها را شیطان مینامیدند و سعی می کردند از آنها دوری اختیار کنند . بنابراین مردم از روزهای اول با تفکر و اندیشه خود پیش رفتند و بت دریچ حقایق بیشتری برای آنها روشن شد .

روزی فرار سید که بین تماشا و تفکر و عمل تفاوتی قائل شدند و زمانی که انسان به فعالیت افتاد یک انسان

کامل شد و توانست خود را بشناسد .
انسان چگونه فکر می کند ؟
از روز اول انسان می دانست که می تواند فکر کند ،
ولی فکر نمی کرد می توانست باین درجه تمدن برسد
انسان اولیه آنچه را که میدید درباره آن فکر کرد
و بتصورش رسیدن دیدن این چیزهاست که او را به فکر
و امیدارد ، اما بعدها وقتی زبان گشود و علائمی را برای
سخن گفتن بدست آورد دانست که او تنها با دیدن چیزها
نمی تواند فکر کند زبان بهترین وسیله‌ای است که او را
بفکر و امیدارد . حیوانات چون زبان ندارند فکر نمی‌کنند
اما باز هم چیزی مانند فکر کردن دارند که غریزه آن‌ها
است زنبور عسل اگر فکر نداشت قادر نبود بزندگی خود
ادامه دهد ، کلمات از تصویرها برای انسان بوجود آمد
برای هر چیز نامی گذاشتند و چون به سخن آمدند دامنه
تفکراتشان وسیع تر شد .

* * *

گاهی فکر می کنیم که شاید در آن جهان هم رنج
بسیار متهم خواهیم شد ، این تخیلات را کشیشان کلیسا

در مردم بوجود میآورند و میگویند اگر گناهکار باشید در آن جهان رنج خواهید برد، ما هم قبولداریم ولی چه کسی را در این جهان میتوان بافت که دانسته یا ندانسته گناهی مرتکب نشده باشد، پس با این حساب تمام مردم بعد از مرگ دچار عقوبت میشوند اما چیزی را که در انجیل بما گفته‌اند خلاف این است.

زنی زناکار را برای سنگباران کردن به میدان آورده بودند و ازاو پرسیدند، تو که خود را فرستاده خدا میدانی بما بگو آیا باید براین زن زناکار سنگ بیندازیم؟

عیسی گفت درست است هر کس که گناهی نکرده می‌تواند یك سنگ بر سر این زن بیندازد همه ساکت و بیحر کت مانندند زیرا هیچکس اطمینان نداشت که مرتکب گناه نشده است بعد از آن پطرس از عیسی پرسید، استاد پس برای چه شما سنگ نمیاندازید؟

عیسی گفت آیا اطمینان دارم که گناهکار نیستم؟

* * *

یا اینکه در دنیائی پراز اسرار زندگی می‌کنیم باز هم تلاش داریم چیزی به بینیم، اما غافل از این هستیم که

ما را طوری ناتوان ساخته‌اند که نمی‌توانیم با سر ار عین
دست یابیم ، آیا این درست نیست که بگوئیم جهان زا
برای آن مرموز ساخته و ما را ناتوان بدنبای آورده‌اند که
چیزی ندانیم ، در این صورت برای چه ما را باین جهان
تاریک فرستادند آیا خداوت نمی‌توانست جهانی بهتر از
این برای ما بسازد ؟

* * *

میدانیم که افرادی انگشت‌شمار در این جهان یافت
شده‌اند که با نیروی تله‌پاتی آینده را می‌بینند ، آیا خداوند
که آنها را اینطور ساخته نسبت بدیگران ستم و بی‌عدالتی
روانداشته ؟ برای چه دیگران باید چیزی ندانند و گروهی
انگشت‌شمار آگاهتر باشند ؟ همه ما دارای نیروی تله‌پاتی
همستیم اما آن را پرورش نمی‌دهیم و اگر بخواهیم ما هم
از این نیرو استفاده می‌کنیم .

* * *

ابدیت برای ما چه مفهومی دارد ؟ آیا پایان دنیا
است ؟ در حالی که جهان پایانی ندارد ، آیا آنجا محلی
است که برای همیشه باید بمانیم ؟ در این صورت چرا دنیا

را طوری نساخته‌اند که برای همیشه اینجا بمانیم؟ هیچکس نمی‌داند.

در اینجا است که واژه‌های انسانی کافی بنظر نمیرسد، بلکه ما را باشتباه می‌اندازد، و با این الفاظ بی‌معنی نمیتوانیم نیستی یا مرگ را توصیف نمائیم، قسمتی از هستی برای ما روشن است و خیال می‌کنیم آن را فهمیده‌ایم، اما اگر بیشتر در آن دقت کنیم می‌بینیم تصویری که از مرگ برای خود ساخته‌ایم آنقدر کودکانه است که هرگز نمی‌تواند کوچکترین حقیقت را برای ما آشکار سازد.

اما پیروان کلپسا خلاف این را می‌گویند و ما را به چیزی امیدوار می‌سازند که حقیقت آن معلوم نیست، آنها با حرفهای بی‌سر وته ما را به جهان خاکی امیدوار می‌سازند و بما می‌گویند يك روز که معلوم نیست آن روز چه روزی است روح و جسم ما رستگار می‌شود.

اتفاقاً اگر خوب فکر کنیم اینطور نیست آن‌ها جهانی خطرناک را بما ارائه می‌دهند که آتش جهنم چون کوره‌ای فروزان است و شعله‌های آن را می‌سوزاند و اژدهای دو سربما حمله می‌کنند، آیا این جهانی است که امیدواریم

در آنجا رنج و مشقت را فراموش کنیم؟

* * *

گاهی فکر می‌کنیم مردم چگونه خدا را شناختند و بآن ایمان آوردند؟ انسان از روز نخست احساس می‌کرد که نیروئی مافوق در این جهان وجود دارد و با تخیلات خود خدائی را آفرید که مخلوق فکری خودش بود، یکی از دانشمندان می‌گوید عاملی که بیش از هر چیز انسان را بسوی خدا کشاند ترس و نگرانیهای زیادی بود که در این جهان بر او مستولی بود، از این جهت بدنبال پناهگاهی رفت که او را از سختیهای زندگی برهاند، الههای قدیم یکی از آن نمونه‌ها بود که در موقع تنگی و سختی رو با آنها می‌اورند و اگر باران نمی‌آمد به خدای باران پناهنه می‌شدند و از این رو برای خود آرامشی بوجود می‌آورند.

* * *

من کسانی را که مانند دانشمندان مذهبی و سخنگویان و مقدسین از مشاهدات و مقاصد و صفات خداوند حرف می‌زنند دوست دارم و از آنچه که خداوند درباره ما فکر می‌کند یا برای آسایش ما کاری انجام داده و با محبت

خود را بمان نشان میدهد محظوظ می شوم و بنظر می رسد
که این اشخاص از دوستان صمیمی و نزدیک به خدا هستند
و هر صبح و شام با خدا صرف شام می کنند .

* * *

و جدان انسان و حیوان با هم تفاوت زیاد دارند ،
ممکن است بگویند حیوانات هم وجود آگاه دارند و
چون نمی توانند افکار خود را بر زبان بیاورند از وجود
آن اطلاعی ندارند ، ولی با این حال برای ما مسلم است
که وجود انسان با حیوان متفاوت است و یکی از بزرگترین
تفاوتها در سخن گفتن و با وجود آن طرف مکالمه واقع شدن
و سمبول سازیهای شفاهی و از این قبیل چیزها است که
حیوان بآن دست ندارد ، ما قدرت آن را داریم که با وجود این
خود تماس حاصل کنیم در حالیکه حیوان دارای چنین
قدرتی نیست .

* * *

کسی که آن قدرها دیوانه نبود می گفت :
حقیقتاً باید اعتراف نمود که همه چیز در این جهان
حکایت از وجود خدا می کند ، زیرا کسی که همه چیز

نباشد از خداوند بوجود نمی‌آید اما آن همه چیز این موضوع را نمیداند و از وجود خودش خبری ندارد . مهم این است که کسی بداند خودش خدا یا سایه‌ای از خدا است ، پس در خودمان و در وجدان خود چیزی را خلق کنیم که مثل خداباشد ، بقیه آن هرچه هست غیر از وهم و گمان چیزی نیست .

مردمان قدیم پادشاهی غیر از خدانداشتند و حکومتی را غیر از حکومت کشیشان نمی‌پذیرفتند و چون مردمان قدیم در رأس هر اجتماع سیاسی و مذهبی یک خدا قرار می‌دادند بنابراین به تعداد ملل موجود در جهان خدایان زیاد پیدا شد .

دولت گونا گون که باهم دشمن بودند نمیتوانستند برای خود یک خدا انتخاب کنند . همانطور که دو گروه از ارتش در میدان جنگ از یک فرمانده اطاعت نمیکنند از این جهت در بین ملتها خدایان گونا گون بوجود آمد . اگر یونانیها هوس کردند خدایان خود را از بین ملل وحشی انتخاب نمایند برای این بود که خود را حاکم این ملل می‌دانستند ولی خیلی خنده آور است که امروز

دانشمندان کوشش دارند خدایان ملل مختلف را بکی
بدانند .

اگر بپرسید در عصری که دولت‌ها هر کدام خدایان
مخصوص داشتند برای چه جنگهای مذهبی بین آنان واقع
نمی‌شد ، منهم پاسخ می‌دهم باین دلیل بود که هر دولت
خدای مخصوصی برای خود داشت و خدایان را از سازمان
های کشوری خود جدا نمیدانستند و جنگهای سیاسی هم
همان حکم جنگهای مذهبی را داشت زیرا قلمرو خدایان
همان کشور نامیده می‌شد ، خدایان دوره بتپرسی خدایان
حسود نبودند و امپراطورها زمین را بین مردم تقسیم کرده
بودند حتی موسی و قوم یهود خدایان کنعانیان را نفرین
می‌کردند ولی از خدای اسرائیل که برای آنها خدای
یهوه نامیده می‌شد اطاعت می‌کردند .

رومیها قبل از اینکه شهری را تسخیر کنند مجبور
می‌کردند که مردم آن دیار از خدای خود صرف نظر نمایند ،
هنگامی که خدایان عصیان کرده خود را برای ملل دیگر
باقي می‌گذاشتند برای این بود که باین وسیله می‌خواستند
سنن‌های اخلاقی ملت خود را برای این مردم بیاد گار

بگذارند.

هیچ ملتی هنوز بوجود نیامده است که دین پایه و اساس آن نباشد همین اصول مذهبی بود که بعدها دولتها و ملتها را بوجود آورد ، اما بعدها صلاح دیدند مستله خداپرستی را از سیاست جدا کنند .

* * *

ماتریالیستها و پیروان کلیسا وجودان را یکی از ساخته‌های ماده مغز میدانستند و روح را یک اصل غیرمادی میشمرند ، ولی آیا روزی خواهد رسید که بدانیم که اعمال روانی ما مربوط به یک سلسله تحریکات عصبی و روانی است از آنجائی که وجودان از یک اصل درهم بوجود آمده و روح در آن دارای فعل و انفعال است و اگر این فرض را پذیریم دیگر تفاوتی بین مادیون و پیروان روح باقی نمی‌ماند و آشکار است که تمام این اعمال درنتیجه وابستگی روح و بدن است .

از عجایب خلقت بسیاری چیزها اعجاز انگیز است ، بطوریکه جانورشناسان گزارش داده‌اند (دینسورها) عظیم‌ترین حیوانات ماقبل تاریخ است که دارای ۸۸ پا

بلندی و صد پا درازی بوده و یک تن وزن او بوده ، اما انسان دارای یک لیور از مغز است و در بدنه بوزن ۸۰ کیلو گرم جا گرفته اما بطوریکه می گویند دونیو سوربین تهیگاه خود یک مغز دوم داشته، این مغز مرکز حساس اعصاب او بشمار میرفت و با پاهای بسیار سنگین راه میرفته است . اگر ما از راز خلقت آگاه نمی شویم آیا تمام اینها

وجود خدا را ثابت نمی کند ؟ این درست است اما باستی خدا را در خودمان ثابت کنیم و وقتی به این مرحله میرسیم از حقیقت دور شده و در این کوره راهها گم میشویم زیرا خداوند در بلندترین قله قرار گرفته و در بالاترین چیزها است که ما آن را نمیتوانیم کشف کنیم .

بنابراین اگر روزی به این قله بلند رسیدیم و خداوند را آنچه هست شناختیم خودمان خدا نخواهیم شد ؟ اینهم باور کردنی نیست زیرا در چنین روزی میلیون ها و میلیارد ها خدای متجانس پیدا می شود که وحدت خدا از بین میرود . بن انتهای ممکن است در مکان یافت شود ، اما چیزی را برای ما روشن نمی کند پس چگونه ممکن است بی انتهای زمان را بدست آورد ، زیرا وقتی چیزی بی انتهای

شد دیگر زمان در آن جای نمیگیرد و خودش ابدیت میشود.

* * *

مذهب بودا قدیمترین مذهبی است که در این جهان بوجود آمده و در رساله‌های آن چیزهای عجیبی دیده می‌شود که باور کردن آن برای ما غیرممکن است. مثلاً در یکی از کتبیه‌ها مینویسد، ناشناخته در بالای کوه‌ها قرار گرفته، این بی‌انتهای ناشناخته نه جسم است، نه روح – نیروی عظیمی است که همیشه وجود داشته او از چیزی ساخته نشده، او نه ما را می‌بیند و نه ما او را می‌توانیم به‌بینیم، پس چیزی که برای ما قابل روئیت نیست چه کاری برای ما صورت می‌دهد زیرا اگر او را به بینیم روزی است که ما نابود شده‌ایم.

در کتاب مقدس موسی مینویسد روزی که بنی اسرائیل بمن خرد گرفتند و می‌خواستند خدا را به بینند، من این بیام را به خدا رساندم و خداوند یهوه صباحیوت گفت آنها را در بای کوه سینا جمع کن تا خود را به آنها بشناسانم.

در آن ساعت که چندین بیور از مردم یهود برای

دیدن خدا در پای کوه سینا حاضر شدند صدای عظیمی
برخاست و نور کورکننده‌ای همه جا را فراگرفت این
صدا و این نور چنان وحشت آور بود که هزاران بنی اسرائیل
از ترس بیهوش شدند زیرا در این صدا می‌شنیدند که
می‌گفت کسی نمی‌تواند مرا به بیند .

بنابراین اگر ما روزی خدا به بینیم دنیا و هر چه در
خلقت یافت شود از بین خواهد رفت و جهانی را خالی از
سكنه خواهیم دید .

خداوند خالق نیست بلکه نفس خلقت است ، قبل
از پیدایش ما و زمین او در کجا بود و چه حالی داشت و
پس از مردن چه سرنوشتی خواهیم داشت ؟ خدائی را که
ما پرسش می‌کنیم خدائی است که هنوز بوجود نیامده
است و روزی که او را کاملاً بشناسیم به هیچ چیز ایمان
نخواهیم داشت .

سفراط در این مورد بما اندرز خوبی می‌دهد و بما
می‌گوید وقتی که ما با این همه سعی و کوشش‌ها نمی‌توانیم
ماهیت خدا را کشف کنیم برای چه برای دیدن او اصرار
می‌ورزیم ، آیا بهتر نیست بجای جستجوهای بی اساس به

خودمان بپردازیم؟ و این کاملا به آن می‌ماند که کودکی
می‌خواهد آنچه را که ما می‌دانیم بداند.

* * *

روسو میگوید من فکر می‌کنم که مردم امروز با
وجود اینکه پنجه اسارت بر حلقوم آنها فشار می‌آورد معهذا
آنقدرها پیش رفته‌اند که نمی‌توانند در سایه استقامت و
اعمال زور و دانش مشکلات زندگی را برای حفظ جان
خود مرتفع سازند و با این ترتیب نسل انسانی اگر تغییری
در وضع زندگی خود ندهد روزی دچار نیستی و انهدام
خواهد شد.

انسانها بقدرتی که در علوم و دانشها پیشرفت نموده‌اند
برای شناختن خدا بقدرتیک قدم جلو نرفته‌اند، پس چگونه
می‌توانیم به چیز غیر ممکن دست یابیم؟

* * *

آزادی را می‌توان بدست آورد، اما وقتی از دست
رفت به چنگ آوردن آن مشکل است.

* * *

بیائید با حساب ریاضی دانسته‌ها و ندانسته‌ها را در

برابر هم فرار دهیم در این جهان بقدرتی دانسته‌ها و ندانسته‌ها وجود دارد که هیچ وقت ممکن نیست این دو چیز برای ما مساوی شود ، در مقابل میلیاردها چیزهای دانستنی ما امروز از روی حساب ریاضی نتوانسته‌ایم به یک هزارم آن برسیم .

تاکنون کسی نتوانسته از هیچ، چیزی بوجود بیاورد و آنچه را که بدست آورده از هیچ چیز کمتر و ناچیز‌تر بوده ، ولی این دلیل آن نیست که با اطمینان کامل از دانستن چیزها رو بگردانیم .

* * *

برنافت میگوید انسان میداند که وجودش و سیله‌ای برای هستی است ، لوکنت اضافه می‌کند ، انسان می‌داند که وجودش و سیله‌ای برای هستی انسان است با این دلیل انسان باید راه تکامل را به پیماید تا خود را و بعد از آن خدا را بشناسد ، اما باید پرسید تکامل چه معنی دارد ؟ تکامل هم مثل سایر چیزها نسبی است و حدود مطلق ندارد .

* * *

عشق یک صحنه از تعارض است ، هر عاشقی میخواهد

دیگری را دوست بدارد ولی نمیداند که در حالت دوست
داشتن جنبه اسارت به خود می‌دهد.

* * *

نایابد انسان نیکوکار باشد تا به بهشت برود ، بلکه
انسانها بدان جهت به بهشت می‌روند که در این جهان
نیکوکار بوده‌اند ، این همان قانونی است که برای تمام
انسان‌ها یکسان خواهد بود .

پیروان مذهب با نظر طرفداران اتفاق عقیده دارند
ومیگویند باید انسان رفتار انسانی داشته باشد برای اینکه
انسان است و سرنوشت آینده او پس از مرگ وابسته
بزندگی او در این جهان است ، اگر این عقیده درست
است برای چه بسیاری از بدکاران در این جهان از نیکوکاران
خوشبخت‌تر بوده‌اند ؟ کسی نمی‌داند .

بسیاری از چیزها در این جهان یافت می‌شود که
دیده یا شنیده نمی‌شود ، اما احساس می‌شوند ، مانند
وزش باد که دیده نمی‌شود اما صدای آن را می‌شنویم ،
اعضای بدن انسان درد می‌کشد اما هرگز نتوانسته‌ایم درد
را به بینیم .

هیچ مقصودی به خودی خود وجود ندارد و همه چیز
هم بلک چیز بی فایده است ، اما در عین حال بلک مقصد
معین در بی انها وجود دارد و اگر بی انها هم وجود نداشته
باشد خدا هم وجود نخواهد داشت .

اما بایستی مقصد را بشناسیم که چیست و شاید
معنی آن چنین باشد که غیر از آنچه هستیم بشویم ولی
همان یک چیز بالاخره دارای مقصودی است در غیر این صورت
آن هم مثل ما خواهد شد و تا بی انها این شکل وجود
خواهد داشت .

آنچه که بیشتر ابهام آمیز است این است که تمام
انسانها و حیوانها دارای مغز مساوی هستند و از این جهت
تفاوتش باهم ندارند و شاید مغزهای ارسسطو و افلاطون و
ارشميدس و پاسکال هم مانند سایر مغزها باشد زیرا آنها
هم انسان بودند ولی این مسئله و هزاران مسئله دیگر چنان
بیچیده و ابهام آمیز است که فکر انسان نمی تواند علت این
عدم تناسب را پیدا کند .

دیو جاسن هرچه را داشت رها کرد فقط کوزهای
برای آشامیدن آب برای خود باقی گذاشت ولی در بیکی

از روزها دید کودکی برای آشامیدن آب رودخانه از
دهانش استفاده می کند چون چنین دید کوزه را هم بدور
انداخت و گفت معلوم می شود این بچه از من بیشتر میداند ،
بنابراین تمام انسانها باید مغز مساوی داشته باشند ، تفاوت
بین انسانها چیزی است که ما هنوز نمی دانیم .

* * *

برای چه از کوتاهی زندگی حود شکایت داریم
در صورتی که می دانیم اگر در این جهان نباشیم زندگی
دیگری در آن جهان برای ما فراهم است .

اگر مادیبون می گویند دنیای دیگری غیر از این
جهان نیست منهم جواب می دهم بفرض اینکه عقیده شما
درست باشد ، اما آیا یک عمر با امیدواری زندگی بهتر
است یا اینکه ناامید باشیم همین امید پشتیبان زندگی ما
در این جهان است .

یکی می گفت من در ناامیدی زندگی می کنم و در
تمام عمر با ناامیدی روز گار خود را گذرانده ام وقتی به
بالین او رفتم گفت من پنجاه سال است که مرده ام ،
ناامیدی با مرگ مساوی است .

اگر آینده نامطلوب خود را بدانیم چه بر مامیگذرد،
لاقل این جهالت جای خود را به یک امید می‌دهد و روح
ما را زنده نگاه می‌دارد ، گاهی امید پوچ هم بهتر از
نامیدی مطلق است .

* * *

برای چه خداوند در آن دنیا ما را عذاب می‌دهد ؟
مگر ما میدانستیم که درجهان چه باید بکنیم ؟ اگر میدانستیم
رضایت خدا را جلب میکردیم تمام بدیها درجهالت است
برای چه زندگی می‌کنیم ؟ آیا مفهوم زندگی خوردن و
خوابیدن و دوست داشتن است ؟

اگر همین باشد حیوانات هم همین امتیاز را دارند
با این تفاوت که آنها نمی‌دانند چه باید بکنند ولی ما
بسیاری از چیزها را می‌دانیم که آنها نمی‌دانند و با این
حال خود را ناتوان می‌دانیم .

شاید دیوانگان از ما خوشبخت‌تر باشند زیرا در این
جهان هستند اما این جهان را نمی‌شناسند ، بنابراین گاهی
نداشتن نمونه‌ای از خوشبختی است .

وقتی سقراط بمردم اندرز می‌داد همه با او دشمن

شده بودند و جام شوکران را باو نوشاندند ، اما سفر اط
از این زجر می کشید که می دید مردم درک نمی کردند او
چه می گوید دانستن و ندانستن به یک میزان است ولی همیشه
ممکن نیست ندانستن باعث خوشبختی باشد و در مقابل
آن دانستن نیز بیشتر اوقات رنج آور است .

زمان مخلوق فکر ما است که حوادث را در آن
جای می دهد ، و حرکت هم حوادث زمان را برای ما
وجود می آورد ، اما در ابدیت چون حرکت و حوادث
نخواهیم داشت زمان هم وجود ندارد ولی حوادث در همه
زمان واقع می شود .

امیدوار بودن دلیل نامیدی صرف نیست ، مثل اینکه
اگر منتظر چیزی نباشیم مسئله خوشبختی به بدبختی تبدیل
نمی شود .

زندگی از این جهت دوست داشتنی است برای
اینکه می دانیم مرگ بدنیال ما است اگر مرگ وجود
نشد از زندگی خوشنود نبودیم .

آیا بیزاری از زندگی فقط به این دلیل است که
نمی توان برای زندگی مفهومی بدست آورد ؟ و آیا اگر

چیزی نمی‌دانیم و همه چیز برای ما مبهم است بایستی از زندگی بگریزیم؟ و دست به خودکشی بزنیم، اما من این نظر را تأیید نمی‌کنم، بر عکس باید کوشش کنیم که زندگی را دوست بداریم و راهی را که بما نشان داده‌اند به پیمائیم، البته زندگی بدون هدف هیچ معنایی پیدا نمی‌کند.

باید در جستجوی دلائل منطقی باشیم، درست است خواهید گفت که این کار خیلی مشکل است زیرا ساختمان انسان بطوری است که همیشه نمی‌تواند درست فکر کند بنظر من افرادی که دست به خودکشی می‌زنند افرادی نامید و بدون برنامه هستند و چون برنامه‌ای برای زندگی ندارند در سرازیری مشکلات اختیار را از دست می‌دهند ابتدا باید پرسید آیا در این گیرودار منطقی هم وجود دارد؟ که ما را بسوی نقطه‌ای مثبت برساند؟ و اگر هم نیست جز اینکه برآه خود ادامه بدھیم چاره‌ای نداریم، به نظر من درست فکر کردن بهترین وسیله‌ای برای راه یافتن به منطق است، می‌دانم شما باین دلیل تراشیها جنبه موہوم می‌دهید ولی آیا در شرایطی که هستیم غیر از این ابهام

چاره‌ای داریم

اما من بسیاری از افراد را دیده‌ام که از همین راه
رفته و موفق شده‌اند.

* * *

سعی کنیم از خود انسانی بسازیم و ترس و واهمه
مرگرا از خود دورسازیم، شاید انسان‌شدن خیلی آسانتر
از وحشی‌شدن است.

وقتی ما می‌بینیم در با غو حشهاي آزاد با تمرين‌های
ماهرانه خوی وحشی گری جانوران وحشی را تغییر میدهند
و یک شیر یا پلنگ در نده بوسیله رام کننده حیوانات خوی
درندگی را از یاد برده و با رام کننده خود زندگی میکند
زیرا در طول زمان بشکل حیوان اهلی درمی‌آید و خوی
طبیعی خود را فراموش می‌کند، برای چه درباره انسان
نیمه وحشی که از بسیاری از جهات نسبت به حیوان امتیاز
وبرتری دارد موفق نشویم که اورا بشکل انسان درآوریم؟

* * *

این جهان که از آن توصیف می‌کنیم بطور کلی
غیر قابل درک است و آنچه را هم که از آن درک میکنم

از حدود هیچ تجاوز نمی کند و اگر هم چیز دیگر داشته باشد در عقل ما گنجایش ندارد ، و اگر میلیاردها جهان دیگر وجود داشته باشد و ما در آن غوطهور شویم همه جا را محدود به زمان و مکان خواهیم دید ، باین معنی که بدنیا می آیند و بعد از آن می میرند ، این تنها چیزی است که ما می دانیم ، هرچه بیشتر در اعماق آن فرو برویم ابهام آن برای ما بیشتر خواهد شد و هرچه بیشتر کوشش کنیم این دو معماه بزرگ که یکی در این جهان و دیگری در جهان دیگر است بیشتر از ما می گریزد و ما را واله و مهوت بجا می گذارد .

روح پرسان ادعا میکنند که با احضار روح میتوانند پرده از روی بسی اسرار بردارند ، اما بنظر من امیدواری پوچی است زیرا تا امروز روح پرسان که صدھا روح را بقول خودشان احضار کرده‌اند چیزی اضافه بر آنچه ما می دانیم نگفته‌اند .

از آنچه در اینجا نوشتیم چنین نتیجه می گیریم که بایستی در این دنیای ابهام زندگی کرده و روزی به جهان دیگر برویم و باید اطمینان داشته باشیم که اگر میلیون‌ها

سال از عمر بشریت بگذرد بیش از این جلو نخواهیم رفت
و این موضوع برای ما ثابت می کند که خداوند ما را به
همین جهت خلق کرده تا از آنچه به دست می آوریم
خوشحال باشیم و ضمن آن بدانیم که بیشتر از این چیزی
نخواهیم دانست .

شاید روزی فرا بر سد که اسرار بزرگ جهان را
کشف کنیم ، اما زیاد هم نباید امیدوار باشیم و به همین
قسمت بایستی راضی شویم .

گمان نکنید که ما را برای رنج کشیدن آفریده اند ؟
شاید این فلسفه نامیدان باشد که خلقت جهان را برای
رنج کشیدن میدانند ، این رنجها و نابسامانیها که در زندگی
مشاهده می شود آزمایش برای زندگی است اگر قدرت
آن را داشتیم که از بوته آزمایش پیروز گردیم خوشبختی
بسیار می آید ، همیشه باید مرگ را در نظر داشته باشیم
تا زندگی برای ما آسان گردد .

فلسفه آزادی

و گذشته و آینده

جهانی را که ما می‌بینیم غیر از آن جهانی است که در حقیقت وجود دارد ، عقل و ادراک و چشمان ما دارای آن قدرت نیست که حقیقت زندگی را بشناسد .

بزرگترین و روشن‌ترین دلیل وجود ما این است که می‌دانیم ناتوان هستیم ، ناتوانی ما بقدرتی است که موفق نمی‌شویم خود را تغییر دهیم و استعداد ما نیز با آن اندازه نیست که یکی از عادات خود را تغییر بدهیم ، از سرنوشت خود اطلاعی نداریم و در هر رتبه و مقام که باشیم با تمام سعی و کوششها نمی‌توانیم خود را خوشبخت سازیم و هر چه را که برای ما نوشته‌اند توانائی آن در ما وجود

ندارد که از آن بگریزیم .

در این زندگی کوتاه چیزهای گوناگونی میبینیم و میخواهیم به هر یک از آنها برسیم ولی برای هیچکس میسر نیست که به خواسته‌های خود لباس عمل پوشاند . اگر از روز تولد ناتوان بودیم تا آخر عمر همان است که هستیم ، تاریخ زندگی ما هرچه بود همان است که از روز اول ما را بدنیا فرستادند ، اگر خوب تشییع کنیم چنین می‌نماید که وقتی بدنیا آمدیم نامه‌ای بدست ما داده و ما را بدنیال سرنوشت فرستاده‌اند و ما باید بی‌آنکه خودمان بدانیم برنامه زندگی خود را دنبال کنیم .

نتیجه‌ای که از این گفتار می‌گیریم این است که انسان موجود ناتوانی است ، در آب و هوا و در هر شرایط زندگی کنیم ما را برای آن ساخته‌اند و آنچه را که می‌کند یا می‌گوید چه چیزی است که از راه وراثت باورسیده ، عاداتی که در انسان به ودیعه نهاده‌اند ، حوادثی که برای او پیش می‌آید ، از جزئی‌ترین تا بزرگترین همه بدنیال هم می‌آیند و او را وامی‌دارند که برنامه خود را اجرا کند . اگر این فرضیه درست باشد لااقل نتیجه‌اش این

است که انسان موجود ناتوانی است و اختیار را از دست او گرفته‌اند.

این حالت را بزبان علمی، که آن را هم خودمان ساخته‌ایم قانون جبر می‌گویند.

آبا انسان مجبور است یا آزادی دارد که به میل خود زندگی کند.

دکارت او لین کسی بود که در ابتدا فکر کرد و در سایه همین اندیشه‌ها بود که دانست از یک جهت انسان ناتوان است.

ما بطور آشکارا هم همین را می‌بینیم و یقین داریم که نمی‌توانیم جزئی‌ترین قانون طبیعت را تغییر دهیم.

بامثال کوچکی این عقیده باثبات میرسد، مثلاً اگر من باید از این نرده‌بان بالا برورم دلیل آن نیست که با اراده خود باید بالا برورم اما در بالارفتن از احساس خود کمک‌می‌گیرم زیرا آزادی من برای همیشه دارای شرایطی است.

آنچه را که ما می‌خواهیم یا فکر می‌کنیم که باید با آن برسیم در عهده ماست و اگر ما چیزی را می‌خواهیم

دلیل آن نیست که ما آزادی مطلق داریم .

اکنون اگر بگوئیم انسان بقدرتی آزاد است که می تواند همه چیز را بخواهد ، این اراده هم کامل نیست و خواسته های انسان هرچه باشد در بین راه به مشکلاتی بر می خورد که مانع او می شود ، متأسفانه وقتی هم بدنیا آمدیم کسی نبود به ما بیاموزد که از آزادی خود بطور کامل استفاده کنیم .

اکنون به موضوع دیگر می پردازیم ، بدون تردید من و سایر انسان ها دارای گذشته ای هستیم ، در این مسئله تردیدی نداریم ، اما وقتی در گذشته بودم با خود شرط نمی بستم که گذشته باستی در آینده من دخالت داشته باشد زیرا همان وقتی هم که در گذشته بودم نمی توانستم کاری بکنم که برای آینده ام مفید باشد و به همین دلیل ماجراها و حوادثی که امروز با آن رو برو هستم دلیل آن نیست که بتوانم آینده ام را پایه گذاری کنم .

در فلسفه به ما می گویند که گذشته سازنده آینده ما است ، اما آیا همیشه این قانون درباره انسان قابل اجرا است ، وقتی در گذشته زندگی می کردم می دانستم که به

هر عنوان این گذشته نابودشدنی است اما چنین اراده‌ای در من وجود نداشت که بتوانم چیزی را برای آینده ذخیره کنم.

اکنون از جهت دیگر فکر کنیم مشاهده می‌کنیم که این آزادی را بطور مطلق از ما نگرفته‌اند، می‌توانستم فکر کنم، اجازه داشتم چیزی را بخواهم و از چیز دیگر منتظر باشم و این خود یک نوع آزادی مطلق است ولی در عمل مشاهده می‌کنیم که اینطور نیست و تمام جزئیات زندگی باراده و خواسته من تمام نمی‌شود.

از طرف دیگر فکر می‌کنم اگر آزادی انتخابی باشد تغییرپذیر هم هست یعنی وقتی به پایان رسید چیز دیگر می‌شود و من هم همین امروز خود را برای آینده‌ای نامعلوم آماده می‌کنم که با امروزش باختی ندارد، بنابراین باز بآن مسئله می‌رسیم که گذشته آینده‌ساز است اما نه اینکه بطور دربرست در اختیار ما باشد.

ما می‌دانیم که گذشته برای خودش چیزی بود و هنگامی که گذشته سپری شد آینده‌ای برای ما ساخته شد. لپنیز می‌گوید، برخلاف آنچه که شما فکر می‌کنید

دارای آزادی کامل هستیم برای اینکه آنچه واقع میشود در سرنوشت ما ثبت شده است و باید همیشه بخود بگوئیم این در قدرت ما نیست که آینده را بسازیم بلکه نیروی دیگری است که میتواند آینده ما را بسازد زیرا هنگامی که بدنیا آمدیم درانتخاب هیچ چیز اختیار مطلق نداشتیم. می گویند خداوند اصل و ریشه آدم ابوالبشر را به اراده خود آفرید و مابه هیچوجه در بوجود آوردن خودمان قدرتی نداشتیم.

فرض کنیم دو برادر یکی جوان و دیگری پیر به دادگاه الهی احضار شدند ، در روز قیامت انسان اولی از خدا می پرسد .

برای چه مرا در سن جوانی از دنیا بردى ؟
خداؤند با پاسخ میدهد برای این بود که میخواستم ترا از ارتکاب گناهان نجات بدهم اگر تا سن پیری میرسیدی بار گناه تو سنگین تر می شد .
دومی از خداوند می پرسد .

برای چه مرا در زمان پیری از دنیا بردى ؟
- برای اینکه سرنوشت تو همین بود .

پیروان کلیسا می گویند که مرگ در اختیار خداوند است و او است که ساعت مرگ ما را معین نموده است این حرف درستی است اگر باختیار خودم بود نمیتوانستم ساعات زندگی و پایان آنرا حساب کنم ، جهان دارای قوانینی است که فقط در اختیار او است اگر اینطور باشد ، ما حق نداریم بگوئیم که مرگ خارج شدن از زندگی است و هر مفهومی که برای آن قائل شویم یک مسئله ذهنی است زیرا بطوریکه ما فکر می کنیم بعد از مرگ ما بکلی نابود نمی شویم فقط مفهوم زندگی تغییر می یابد .

من در انتظار روزهایی هستم که بتوانم برای خود و دیگران مفید واقع شوم اما قبل از اینکه موعد مرگم فرآبرسد از این جهان نیستم و کارهایم ناتمام می ماند و همین بزرگترین دلیلی است که هیچ چیز در این جهان باختیار ما نیست .

اگر لازم است که بمیریم زندگی برای ماچه مفهومی دارد ، زیرا در مدتی هم که زنده ایم چیزی از این جهان درک نخواهیم کرد .

آیا مرگ به معنای پایان زندگی است ؟ اگر اینطور

باشد ما معنای پایان را هم نمی‌دانیم پس باید بگوئیم که مرگ بک حادثه الزامی است که تغییردادن آنهم برای ما محال است.

انسان در حالیکه محکوم بزندگی است و بایستی بارسنگین زندگی را بدوش گرفته و با یک مشت مسئولیتها این دوران را بگذراند، این مسئولیت هم مانند مرگ الزامی است و کسی در آن اختیاری ندارد.

اگر هیچ نمیدانیم مثل این است که در اصل وجود نداشته‌ایم و اگر می‌دانیم خدای خود را خواهیم یافت. هستی این دنیا از پیوستگیهای بین آنها است، اگر من موجودی زنده هستم به معنای آن است که مرگ هم در انتظار من است و بدینای ابدیت می‌روم بنابراین وجود اینها خدا را برای ما ثابت می‌کند؛ ولی اگر من وجود نداشته باشم مرگ هم وجود پیدا نمی‌کند، بنابراین خدائی هم وجود ندارد، پس اگر هستیها وجود داشته باشند خدا هم همیشه وجود دارد.

بعضیها تصور می‌کنند که دنیا روزی به پایان خود می‌رسد، اما نمی‌دانم منظور از پایان چه چیز است، در

حالی که می‌دانم پایان هر چیز آغاز چیز دیگری است و اگر روزی این جهان به پایان برسد معنی آن نیست که همه چیز رو به نیستی می‌رود ، بعد از پایان دنیا چیز دیگری به وجود می‌آید و جهان جای خود را به چیز دیگر می‌دهد زیرا خداوند برای همیشه باقی است و به همین دلیل هستی هم همیشه پایدار است و فقط ممکن است چیزی به چیز دیگر تبدیل شود .

می‌گویند در سیارات موجودی وجود ندارد ، شاید این کلام درست باشد ، و این را هم می‌دانیم که شاید موجوداتی در سایر سیارات وجود داشته‌اند که همگی از بین رفته و جای خود را به موجودات تازه‌ای داده‌اند .

این تفکرات راه را چند ادامه دهیم به هیچ‌جانمیر سیم جز اینکه می‌دانیم ما وجود داریم و جهان هم همیشه وجود خواهد داشت و خداوند هم برای همیشه باین موجودات حکومت می‌کند .

اگر غیر از این باشد هستی و نیستی نامفهوم می‌مانند .

مرگ و زندگی

از آنچه که در صفحات پیش از نظر گذراندیم
برای ما روشن شد که در زندگی انسان دو واقعه بزرگ
و مهم و مرموز و اسرار آمیز وجود دارد که ما نام آنرا
مرگ و زندگی نامیده‌ام و از زمانهای پیش از روزی که
انسان در روی این کره خاکی بود آمد ، همیشه درباره
این دو مسئله بزرگ فکر می کرد ولی مفهوم واقعی آنرا
درک نکرده است زیرا هریک از افراد انسان و حیوان در
بین این دو واقعه بزرگ قرار گرفته و راه بجایی ندارد .
در دوره زندگی با بسیاری از دشواریها و خواسته‌ها
نبرد می کند و می خواهد به چیزی برسد که خودش هم
آنرا نمی داند ولی در عین حال برای او روشن است که
هر چه از زندگی دور می شود به مرگ نزدیک خواهد شد ،

هر ساعتی که از زندگی او می گذرد مرگ با چهره زشت
خود را باو نشان می دهد .

بنابراین در این جهان همیشه و در تمام دقایق مرگ
و حیات پا به پای هم انسان را احاطه کرده و گاهی به
زندگی خود فکر می کند و زمانی به چیزی که در پایان
زندگی خواهد رسید می اندیشد و اطمینان دارد که روزی
که برای او معلوم نیست کدام روز است مرگ بسوی او
خواهد آمد .

اگر انسان با روشنی و درایت تمام درباره مرگ
فکر کند و بفهمد که مرگ برای چه روزی فراخواهد
رسید هرگز از مرگ نخواهد ترسید .

کساییکه از مرگ می ترسند مفهوم زندگی و مرگ
را ندانسته اند ، آنها مرگ را به عنوان نیستی تلقی میکنند
در حالیکه این تصور کاملا اشتباه است ، مرگ به معنای
نیستی نیست بلکه می توان گفت مرگ دروازه ای برای
حیات جاودانی است ، او باید بداند که در این زندگی
غیر از تلاش و کوشش نباید کاری داشته باشد و روزی که
این دوران تمام شد بدنبالی خواهد رسید که بطور جاودان

در آنجا بدون احساس درد و رنج زندگی خواهد کرد .
کنفوسیوس درباره زندگی گفته است اگر در این
جهان درد می کشیم برای آن است که خودمان این درد را
بوجود آورده ایم ، اگر تمام انسانها را دوست بداریم و
بکسی آزار نرسانیم هر گز در این جهان با درد و رنج
مواجه نخواهیم شد .

این جهان با تمام زیبائی ها نمونه ای از زیبائی جهان
دیگر است ، زیرا می دانیم بعد از مرگ دیگر درد و رنج
نخواهیم کشید .

وقتی در شکم مادر بودیم درباره این جهان چیزی
نمی دانستیم و اکنون هم که به این جهان آمده ایم ممکن
نیست شرایط جهان دیگر را بدانیم .

آنچه را گفتیم دلیل آن نیست که باستی از این
جهان رو بگردانیم و یا آن را چیزی میهم بدانیم بلکه
برخلاف آن باید بدانیم که تمام زیبائیها و کامرانیها در این
جهان در اختیار ما است و اگر اراده کنیم می توانیم در
این جهان خوشبخت باشیم و به تمام آرزوهای خود برسیم
و به عبارت دیگر بطوریکه پیروان کلبسا می گویند ماندن

در این جهان مانند کسی است که می‌خواهد برای یک مسافرت طولانی خود را آماده سازد .

انسان نباید از مرگ بترسد ، بلکه بایستی به خود تلقین کند که در دنیای دیگر وقتی مرگ او فرارسید به زندگی جاودانی خواهد پیوست ، ترس از مرگ زندگی را برای انسان دشوار می‌سازد، قهرمانی که برای کشتی گیری می‌رود اگر بجای پیروزی به شکست بیندیشد بدون تردید همین ترس او را بسوی شکست می‌کشاند .

بگوئیم زندگی بسیار شیرین است و اگر خوشبخت هم نیستیم به خود تلقین کنیم که خوشبختی بسوی ما می‌آید اگر کسی چنین فکری بکند هرگز از مرگ نخواهد ترسید .

مردمانی که اعتقاد به خدا دارند هرگز از مرگ نمی‌ترسند زیرا امید به چیزی دارند و همین امید آنانرا بسوی خوشبختی می‌کشاند و برخلاف آن نامیدی انسان را بسوی بدبختی می‌کشاند .

باز هم تکرار می‌کنم که خداوند مخلوق فکر ما است ، ما هستی خدا را احساس نمی‌کنیم اما اندیشه ما

چنان قوی است که توانسته‌ایم خدا را در فکر خود بیافرینیم، اگر ما با خدا ارتباط نداریم یقین بدانید او با ما ارتباط دارد اگر ناله و شکوه‌ای بکنیم این ناله‌ها و شکوه‌ها بسوی ما بر می‌گردد و اگر ما به قدر کافی خدا را نشناخته‌ایم برای این است که عقل و ادراک ما بیشتر از این نیست و اگر مثل خدا هوشیار و عاقل می‌شدیم خودمان خدا بودیم.

با وصف این حال انسانها از لحاظ هوش واستعداد یکسان خلق نشده‌اند و در بین مردم افرادی بطور استثنای یافت می‌شوند که ماورای آنچه را که ما می‌بینیم می‌بینند و گاهی با نیروی مرموز از آینده خبر می‌دهند. آیا می‌توان پی برد این افراد استثنائی دارای چه نیرویی هستند و آیا این نیرو در روان آنها است یا از مغز بزرگتری برخور دارند؟

تاکنون ما ندانسته‌ایم ولی دانشمندان در این باره در حال جستجو هستند تا ریشه و اساس این نیرو را بدانند.

در قدیم و مردمان ماقبل تاریخ چیزهایی میدانستند

و از این رو بود که جادوگران زیاد پیداشدند که بیشتر از مردمان عادی چیز میدانستند؟

آیا جادوگران از کدام منبع استفاده میکردند؟
هنوز برای ما کاملاً روشن نیست.

ما در دنیائی از اسرار و شگفتیهای گوناگون زندگی میکنیم و آنچه که در علوم و دانشها فرومیرویم هنوز هیچ چیز از یک کم نمیدانم، مدعی هستیم که روح را شناخته‌ایم و در آن نفوذ و تصرفی داریم، روح پرسان مدعی این مسئله هستند که ارواح مردگان را احضار میکنند و از آنها چیزهایی میپرسند، اما تاکنون ارواح مردگان چیزی بالاتر از آنچه ما میدانیم بما نگفته‌اند.

ما هنوز نمیدانیم روان ما در کجای جای دارد و کار او در زندگی ما چیست؟ و چه اعمالی از آنها سرمیزند و مخصوصاً به چه نسبتی با جسم ما ارتباط دارند؟
بسیاری از چیزها را میبینیم و یا فکر میکنیم چیزی را کشف کرده‌ایم با این حال تاکنون چیزی که دارای ارزش کلی باشد بدست نیاورده‌ایم.
همه کس میخواهد آینده‌اش را بداند، اما چیزی

که به مفهوم آینده باشد آنرا نمی‌بینیم و از هیچ راه باان
مربوط نمی‌شویم و حتی علت آنرا نمی‌دانیم که برای چه
باید از آینده آگاه باشیم .

با این حال یقین داریم که برماورای روح ما و در
قلمر و بالاتر از روح فضای نامحدودی یافت می‌شود که
سرمنزل اسرار جهان است ، این چیزها در قدیم مخصوص
طبقه‌ای بود که با آنها جادو گران می‌گفتند :
اما بطوری که اشاره کردیم مبنای آن هنوز برای
ما نامعلوم است و چون تاکنون برای آن اساس علمی
نیافته‌ایم همه را جزو خرافات می‌دانیم .
در صورتیکه اینطور بیست و در ماورای روح ما
چیزی وجود دارد که بعضی اوقات افرادی استثنائی به آن
دست یافته‌اند .

گاهی برای خودمان اینطور واقع می‌شود که بر
اثر الهام غیبی یا جهش بسیار سریع و با احساس ناخود آگاه
مسائل بزر گی برای ما حل می‌شود و از دنیای ناشناس و
سرمنزل ماورای به روح اثری مانند برق در ذهن ما می‌گذرد
مثل اینکه در چهای از عالم غیب بروی ما باز شده و در

فاصله‌ای بس کوتاه راز عظیمی را کشف می‌کنیم ، اما این فاصله بقدرتی کوتاه و زودگذر است که حتی فکر و تخیل هم به آن راه ندارد ، صدائی از عالم غیب و از کمون مخفی سرمنزل روح در گوش ما زمزمه‌ای می‌گند و ما چون بدنبال آن می‌رویم احساس می‌کنیم که گمراه نشده‌ایم .

این مبدأ از کجا است و راز این الهامات گوناگون در کجا نهفته است ؟

دکتر شارکوت در ضمن اینکه بیماران خود را بوسیله خواب مغناطیسی تحت درمان قرار می‌داد مطالب و پاسخهایی که آنها می‌دادند همه را دسته‌بندی می‌کرد و بعد از مطالعات زیاد گفتہ بود ، این مطالب از ماورای روح آنها برخاسته و باقیتی بدانیم منبع و سرچشمه آن در کجا است ، اما او اعتقاد به این نداشت که مردگان می‌توانند با ما ارتباط برقرار سازند .

نیروی بصری ما بقدرتی است که می‌توانیم اشیا را از فاصله صد متری خود مشاهده کنیم ، اما در ماورای آن فاصله از نظر ما پوشیده می‌ماند آیا ممکن است کسانی

پیدا شوند که با چشمان غیر مسلح خود یکی از سیارات را به بینند ، آیا چنین افرادی وجود دارند . درباره افرادی که قدرت دارند آینده را به بینند گزارشات زیاد رسیده ، آیا اگر چنین چیزی امکان دارد برای چه سایرین دارای چنین قدرتی نیستند ؟ خانم کوکس از اهالی ایرلند اینطور گزارش می کند .

در شب ۲۱ ماه اوت بین ساعت ۸ و ۹ در اطاق خواب مادرم نشسته بودم ، برادرزاده ام یک بچه هفت ساله در اطاق مجاور خوابیده بود ، ناگهان تعجب کردم از این که دیدم این کودک با حالتی وحشت زده وارد اطاق ما شد من همین دم پدرم را دیدم که در اطراف بستر من قدم میزند ، من او را ساکت کرده گفتم نه تو اشتباه می کنی ، شاید در خواب چنین چیزی را دیده ای ، ولی کودک همچنان وحشت زده بود و حاضر نمی شد با اطاق خواب خود برود و چون حاضر نشد با اطاقش برود ناچار او را در اطاق خودم خواباندم .

مقارن ساعت ده یا یازده بود که خودم هم به خواب

رفتم ، یک ساعت بعد که چشمانم را گشودم ناگهان بطور آشکار برادرم را دیدم که روی یک صندلی نشسته است و چیزی که مرا بوحشت انداخت این بود که رنگ روی او کاملا پریده و ناراحت بود و چون می‌دانستم برادرم در این ساعت در شهر هونگ کونگ برای مأموریتی رفته از این منظره سخت به تعجب افتادم و از ترس سرم را به زیر لحاف کردم زیرا وحشتنی سخت مرا فراگرفته بود اما عجیب در این بود که صدای او را می‌شنیدم که نام مرا برزبان می‌آورد اما وقتی سرم را از زیر روپوش بیرون آوردم او رفته بود .

فردای آن شب جریان رابه مادر و خواهرم گزارش کردم و آنها نیز با ناباوری جواب دادند چنین چیزی غیر ممکن است .

دو روز بعد بوسیله پست بما خبر رسید در همان ساعتی که ما اورا در اطاق خود دیده بودیم برادرم به ضرب گلوله‌ای در هونگ کونگ کشته شده است .

گزارش‌های زیاد در این موارد رسیده که هنوز ما نمی‌دانیم چه نیروی عجیبی در ما وجود دارد که گاهی

می‌تواند از آینده‌ای بسیار نزدیک خبر بدهد .

اما نباید زیاد ناامید باشیم ، این جهان که میلیونها سال از عمرش گذشته و شاید میلیونها سال دیگر وجود داشته باشد دلایل اسرار نهفته‌ای است که روزی بشر به آن دست خواهد یافت و اگر چنین روزی بر سرخواهیم گفت که انسان به حد کمال و انتهای خود رسیده است . تا آن روز بانتظار کشف این اسرار منتظر میمانیم .

پایان